

LANCALI

I FELL IN LOVE WITH HOPE



مترجم: جیران

برای سمِ عزیزم، و هرکسی توی این دنیا که نیاز داره کمی کمتر احساس
تنهایی کنه.

پیش‌گفتار

این داستانی است که تکه‌هایی از قلبم را برمی‌دارد و روی کاغذ فرش می‌کند. از دیدگاه یک راوی دانا، کاوش و کشف دوستی، گناه، بیماری، عشق و همه چیزهایی است که ما را انسان می‌کند.

این صفحات با توجه به شکل شخصیت‌های مختلف، مکان‌های مشابه و ایده‌های یکسان پر از خاطرات واقعی هستند. هیچ شخصیتی که در این رمان به تصویر کشیده شده است به افراد واقعی اشاره نمی‌کند.

ذکر این نکته مهم است که بسیاری از جنبه‌های فنی بیماری به صورت ساختگی در این رمان به تصویر کشیده شده است و نباید به عنوان مواردی که از نظر پزشکی مورد بررسی قرار گرفته‌اند، تحلیل شوند. اختلالات جسمی بدون نام به طور هدفمند بی نام هستند. من در آن بخش از نمادهایی که به صلاحدید خودم بود استفاده کرده‌ام.

به عنوان یک نویسنده، من همچنین معتقدم که این مسئولیت من است که به وضوح مطالب حساسی را که به تصویر کشیده شده، توصیف شده، و در موارد دیگر ذکر شده است، به نمایش بگذارم. این داستان شامل آزار خانگی، اختلالات خوردن، قلدری شدید فیزیکی، خودآزاری، خودکشی، تجاوز جنسی، افسردگی، اضطراب، و توصیفات بدبختانه از بیماری است.

مترجم: جیران

اختلالات خودایمنی از دیدگاه یک فرد خارجی خیلی عجیب است، این بیماری‌ها برای افراد دیگر حتی عجیب‌تر از کسانی هست که دچار بیماری هستند.

بیماری خودایمنی یک طیف گسترده است.

مثل یک پاندول که بین حالت مزمن و حالت وحشتناکِ بیماری در نوسان است.

اکثریت بزرگی از افراد مبتلا به بیماری‌های خودایمنی می‌توانند انتظار داشته باشند که زندگی عادی داشته باشند. یک اقلیت کوچک نمی‌توانند.

این داستان برای هر دو گروه است. برای همه کسانی است که تنهایی را می‌شناسند و برای همه کسانی که در جستجوی خود هستند.

امیدوارم شما هم مثل من در سم، هیکاری، نئو، سونی و کوئر، بخشی از خود را پیدا کنید.

گذشته

عشق زندگیم می خواد بمیره.

اینکه این مسئله را با صدای بلند بگویم یک اتفاق غم‌انگیز است. نه. شاید غم‌انگیز نباشد. شاید فقط نا عادلانه است. اما با شروع این داستان، فکر می‌کنم خواهید فهمید که تراژدی‌ها و بی‌عدالتی‌ها معمولاً هم‌دیگر را جذب می‌کنند و دور هم گرد می‌آیند.

چون قبل از اینکه عشق زندگی من تصمیم بگیرد که دیگر نمی‌خواهد زندگی کند، به من گفت که ستاره‌ها به ما تعلق دارند. ما هر شب را با هم می‌گذرانیم، بدن‌هایمان به نرمی روی کاشی‌های زمخت سقف در هم تنیده می‌شد و نقش و نگارهای آسمان را به خاطر می‌سپردیم. به خاطر همین حتی وقتی تنش چون گل پژمرده می‌شد، وقتی تن پژمرده‌اش رو به جسد شدن پیش می‌رفت، هنوز هم باور داشتم که ستاره‌های ما به او ایمان می‌آورند. من باور داشتم که تا زمانی که او بتواند به بالا نگاه کند و ببیند که ستاره‌ها سقوط نکرده‌اند، ستاره‌ها او را زنده نگه می‌دارند.

امشب من و او روی پل استاده‌ایم، در حالی که رودخانه به سرعت در جریان است و لامپ‌های خیابان هاله‌ای طلایی رنگ روی انگشتان یخ‌زده ما می‌اندازند.

— «از دستم عصبانی‌ای؟»

مترجم: جیران

می پرسم چون قرار است امشب حقیقت را به او بگویم. من حقیقت را در مورد خودم به او می گویم، حقیقتی را که هیچ وقت به هیچ کس نمی گویم، رازی که مرا از همه کسانی که او می شناسد متفاوت می کند.

من آن حقیقت را مانند ریسمان دور گردنش می اندازم، طناب نجات زندگی اش، چیزی که او را از برداشتن آخرین قدم به سمت تاریکی باز دارد.

او سرش را تکان می دهد و نرده را می گیرد.

— «من فقط کنجکاوَم.»

چشم های عسلی فروزانش که من همیشه در میان آنها غرق می شوم، چشمان مرا پیدا می کنند.

— «چه حسی داره؟ تو بودن؟»

می گویم:

— «حس می کنم دزدیده شدم. انگار این بدن متعلق به من نیست.»

اعترافات بی رحمانه و تسلیم کننده هستند، اما اعتراف های من ملایم اند. حقیقت اینکه من چه کسی هستم منطقی و معقول نیست، اما برای بقیه ی زندگی ام هم لازم و مهم نیست. او این را می داند. او از روزی که به دنیا آمد بیمار بوده است. بیمار بودن به شما یاد می دهد که 'دلایل' فقط تلاش ها و دست و پا زدن های ضعیف و بی اثر برای توجیه 'بدبختی' هستند. 'دلایل' این سوال را در ذهن شما به وجود می آورند که "چرا؟"، اما "چرا؟" یک سوال با صدای بلند است و "مرگ" آرام و بی صدا.

از او می پرسم:

– «هنوزم باورم داری؟»

با موافقت سر تکان می دهد.

– «هنوز دوستم داری؟»

او آهی می کشد:

– «البته که هنوزم دوست دارم.»

کف دستانش را روی صورتم می گذارد، انگشت شصتش را روی گونه ام حرکت می دهد.

لبخند می زنم.

عشق خمیرمایه ی وجود ماست، عشق از ما انسان هایی متظاهر و مدعی می سازد.

در کودکی تظاهر می کردیم که بیمارستان یک قلعه است و ما شوالیه های آن بودیم. عادت داشتیم که پاسور بازی کنیم و او هر بار اجازه می داد که من برنده شوم. درحالی که او داستان های ساختگی درباره ی انسان های سالم و عادی با لباس مجلسی بلند که از جلوی ما رد می شوند می ساخت، کف زمین می نشستیم و غذا می خوردیم. روی همان تختی خوابیدیم که او همیشه روی آن درباره ماجراهایی که بیرون از دیوارهای قصر در انتظارمان بود به ارامی برایم پیچ می کرد. سپس مرا بوسید چون ما تنها بودیم و متعلق به یکدیگر بودیم و همه چیز خوب بود.

مجبور بودیم تظاهر کنیم که همه چیز خوب است.

مترجم: جیران

هوا خیلی رقیق بود؛ به همین دلیل ریه‌هایش نمی‌توانستند او را در نفس کشیدن یاری دهند. او تمام روز ناراحت بود؛ به خاطر همین قلبش نمی‌توانست منظم و به طور خودکار بتپد. ما خیلی خسته بودیم؛ به همین خاطر ماهیچه‌هایش کم آوردند و سست شدند و او در آغوش من افتاد و از حال رفت.

ما تمام زندگی‌مان را با هم به تظاهر کردن گذرانیدیم. اما اگر برای مدت طولانی‌ای تظاهر کنی، واقعیت به هر طریقی که بتواند، به شما یادآوری می‌کند که دوست ندارد به او توهین شود و مورد انکار قرار بگیرد.

ما امشب با هم جر و بحث کردیم، طوری دعوا کردیم که تا به حال اینچنین مشاجره‌ای بین ما رخ نداده بود. و فکر می‌کنم او تنها به این پل آمد تا خودش را از من دور کند. مطمئن نیستم. حالا که راز من برملا شده است، حالا که می‌داند من چه کسی هستم، چه چیزی هستم، عصبانیتی که از هم‌دیگر داشتیم محو و نابود می‌شود، حسی مثل اینکه در ماهیچه‌های زخمی‌ای که در حال درمان شدن هستند لانه گزیده باشی.

وقتی از سرما می‌لرزم کتش را روی شانه‌هایم می‌اندازد. بازوانش را از زیر دستانم رد می‌کند و مرا به سمت آغوش خود می‌کشانند. به گرمای تن او تکیه می‌دهم، سایه‌ی روی صورت و بدنمان به خاطر حفره‌ای که در دل منظره وجود دارد، سوسو می‌زند.

از او می‌پرسم:

– «ستاره‌ها دارن سقوط می‌کنن؟»

او زمزمه می‌کند:

– «برفه».

با دستانش ستون فقراتم را نوازش می‌کند و با خنده‌های ریزش تنم را می‌لرزاند و طنین اندازی می‌کند.

– «فقط برفه.»

برف، خنک و لطیف روی لب‌هایم سقوط می‌کند.

می‌پرسم:

– «برف هم مال ماست؟»

– «بله.»

با دهانی که در میلیمتری گردنم است می‌گوید:

– «همه چیز مال ماست.»

– «ممنونم.» انگشتانم در میان موهایش گره می‌خورند. «بابت همه چیز.»

– «ممنونم.»

درد به گلویش دشنه می‌زند. بیشتر از قبل خودش را به من فشار می‌دهد، طوری که اگر کمی بیشتر تلاش کند می‌تواند خودش را در من محو کند.

– «برای اینکه باعث شدی برم دنبالش.»

مترجم: جیران

او دوباره سعی می کند بخندد، اما این همان خنده‌ای نیست که من همیشه دوستش داشتم و تحسینش می کردم.

خنده‌هایی که من دوست دارم صدایشان پژواک پیدا می کند و طنین انداز است. من آن خنده‌ها را وقتی سوزن در رگ‌هایش فرو می رفت از سینه‌اش بیرون کشیدم. وقتی دستم را میان دستانش چلاندم، هیچ امیدی به اینکه بتواند چیزی واقعی‌ای را برای خود نگه دارد نداشت. خنده‌اش محو می شود. نه اینکه آرام آرام محو شود، خنده به طور ناگهانی روی لبهایش خشک می شود.

– «عشقم» صدایم تحلیل می رود و ادامه می دهم:

– «چرا به این پل اومدی؟»

چراغ خیابان سوسو می زند. ستاره‌ها با تمام سرعت سقوط می کنند. سایه‌ی تاریک، بخش بیشتری از منظره‌ی تصویر ما را در بر می گیرد، تصویرمان تاریک‌تر می شود و کناره‌های تصویرمان را تاریکی مطلق در بر می گیرد.

لب پایینی‌اش را گاز می گیرد. وقتی برف چشم‌هایش را اذیت می کند آنها را می بندد و سد اشک‌هایش می شکند.

او می گوید:

«متاسفم، سم عزیزم.»

نفسش تنگ می شود. انگشتانش طوری کتم را می چلانند که گویی بخش پستی کتم از جنس کاغذ است.

– «کاش می‌تونستم به تظاهر کردن با تو ادامه بدم.»

قلعه‌ی ما پشت سرمان ایستاده است و به ما گوش می‌دهد. در حالی که او روی شانه‌های من گریه می‌کند، هر لحظه حس می‌کنم درست موقعی که انتظار ندارم چشمانش را باز کرده. من بارها و بارها لبخندهایی که موقع برگشتن او از مرگ روی لب‌هایمان نقش بست را حس می‌کنم.

در آن لحظه فقط می‌توانم زمزمه کنم:

– «نمی‌فهمم چی می‌گی.»

او پیشانی‌اش را به پیشانی‌ام فشار می‌دهد، اشک‌های سوزانش را از لبه‌های یخ‌زده‌ی استخوان‌های گونه‌اش جاری می‌سازد و ترسی که از قبل به خوبی با آتش آشنایی دارم، جای آغوش او را در سینه‌ام می‌گیرد.

او می‌گوید:

– «خوشحالم که رازت رو به من گفتی.»

اشک چشمانش انحنای لبخندش را شکار می‌کند.

– «خوشحالم که حتی وقتی من نباشم هم به زندگی ادامه میدی.»

من را می‌بوسد، برف و نمک بین لبانمان.

او مرا می‌بوسد که انگار آخرین باری است که شانس بوسیدنم را دارد.

او می‌گوید:

مترجم: جیران

– «منو توی یادت زنده نگه دار... یادت بمونه که وقتی ستاره‌ها سقوط کردن، به این معنی نیست که دیگه ارزش آرزو کردن و دل بستن بهشون رو ندارن»

می‌گویم:

– «نمی‌فهمم»، اما بوسه‌ی او تمام شده است.

صورتم از قبل از لمس دست‌هایش محروم شده است. او قبلاً چرخیده و از من دور شده است. دوباره به سمتش حرکت می‌کنم، تا انگشتانمان را در هم بیندم، مثل همیشه او را به عقب بکشم و پیش خودم برگردانم، اما به جای من مرگ دستش را می‌گیرد.

– «صبر کن.»

رد پاهایش زیر سفیدی به سرعت محو می‌شوند و سپس کاملاً پاک می‌شوند.

– «صبر کن!»

او صدای من را نمی‌شنود. او فقط صدای شب را از آن سوی پل با وعده آرامش می‌شنود.

– «صبر کن، لطفاً.»

اشک‌هایم خشک می‌شوند، چون هر چقدر هم که تلاش می‌کنم، نمی‌توانم دنبال او بدم. تصویر خاطرات ما محو است، از نگاه چراغ خیابان در حال محو شدن است و در سایه‌ها فرو می‌رود و ناپدید می‌شود.

– «نه، تو نمی‌تونی، تو نباید...» سرم را تکان می‌دهم.

– «نمی‌تونی به این زودی بری... نمی‌تونی ترکم کنی.. نه، تو تو...»

نور من، عشق من، دلیل من.

– «تو خواهی مرد.»

ترس بین دنده هایم فرو می رود. بدن، ریه ها و قلبم را در هم می شکند.

وقتی تاریکی آخرین ذرات او را می بلعد، حقیقت گریبان او را می گیرد و درد همانند کوهی بر روی شانه هایش سمگینی می کند.

برف به طوفان تبدیل می شود. سعی می کنم ستاره های چشمک زنِ رقصنده را در دستانم جمع کنم و به نوعی آنها را به آسمان خودشان بازگردانم. زانوهایم زمین می خورند و از شدت سرما می سوزند. قلعه من مرا با دلسوزی تماشا می کند. اشک هایم به رودخانه می بارند، ناله هایم تبدیل به هق هق می شود و خاطراتم به هیچ مطلق تبدیل می شوند.

ستاره های من در حال سقوط هستند. و من نمی توانم آنها را نجات دهم.

چشم‌های عسلی فروزان

من بمبی را تصور می‌کنم که به مچ دست تو وصل شده است.

بیشتر عمر تو آنجا بوده و صدایی شبیه به صدای مانیتور قلب دارد که روز و شب در حال صدا دادن است. یک شمارش معکوس، یک شمارش معکوس که تو نمی‌توانی آن را ببینی. بمب خود را مانند یک ساعت مچی بالا بیاور و نگاه کن. تنها چیزی که به تو خیره می‌شود و می‌توانی ببینی، یک چراغ قرمز چشمک‌زن به همراه صدای تیک‌تاک مداوم است. آنها یادآوری می‌کنند که این بمب منفجر بالاخره خواهد شد. فقط تو نمی‌دانی کی این اتفاق خواهد افتاد.

انتظار برای مردن چنین حسی دارد.

بمبی به نام بیماری در رگهای تو زندگی و تغذیه می‌کند.

تو نمی‌توانی آن را خنثی یا مختل کنی. نمی‌توانی آن را از بین ببری. نمی‌توانی از آن فرار کنی.

زمان، بیماری و مرگ از این طریق مکانیک‌های اندوهناک هستند. آنها از استخراج دام هفت از بین ترس‌های لذت می‌برند و عاشق بازی دادن تو هستند. آنها لباس‌های تاریمی از جنس سایه می‌پوشند و انگشت‌های کریحشان را به سمت شانه‌های تو خم می‌کنند و تو را به تاریکی می‌کشانند، بدن، ذهنت و هر چیزی را که بخواهند و از آن لذت ببرند را همراهش می‌برند.

زمان، بیماری و مرگ بزرگترین دزدان جهان هستند.

یا بودند. چون بعدش ما پیشرفت کردیم و با وجودشان کنار آمدیم.

سونی با عینک آفتابی‌ای که هنوز برچسب قیمتش از بخش گیجگاهش آویزان بود می‌گوید:
-«حالا.»

نئو از لبه‌ی کتابش به بالا نگاه می‌کند،

-«الان؟»

او با انزجار لبش را به سمت بالا حرکت می‌دهد و مطلقاً به این فکر می‌کند که این کار
بی‌هوده و آزاردهنده است.

سونی با چانه بالا، سینه‌ی برافراشته، همانند رهبر و ناخدای کشتی‌ای که به میدان جنگ
می‌رود، تکرار می‌کند:

-«همین الان. می‌خوام برم تو کارش.»

من می‌پرسم:

-«یعنی گیر نمی‌افتیم؟» و به دور و بر پمپ بنزین خالی از همه احمق‌ها به جز سه احمق
نگاه می‌کنم و مسئول ثبت نام، مجله‌ها را ورق می‌زند.

نئو می‌گوید:

-«حتماً گیر می‌افتیم.»

مترجم: جیران

او کتاب را می‌بندد تا سونی از پشت عینک‌های آفتابی‌اش که به زودی به سرقت خواهد رفت، به او پوزخند بزند.

با تمسخر و پوزمند می‌گوید:

– «چرا باید گیر بیفتیم؟»

نئو خرخر می‌کند:

– «ما همیشه گیر می‌افتیم.»

سونی نفس عمیقی کشید و با حالت دراماتیکی گفت:

– «امروز فرق داره. امروز روز ماست. می‌تونی مزه‌ی هوا رو بچشی نئو؟ می‌بینی چقد شیرینه؟»

– «ما توی راه‌روی شیرینی‌ها هستیم احمق!»

ویلچر نئو وقتی سرش را به عقب پرت می‌مند تا به من نگاه کند، صدای غیژغیژ می‌دهد.

– «سم. بهش بگو که اون یه احمقه.»

من از ته دلم می‌خواهم بگویم ولی جانم برایم مهم است.

– «اوه نه.»

نئو می‌گوید:

– «سونی، تو یه احمقی.»

مترجم: جیران

نئو خودکارش را برمی دارد و آن را محکم به دفتر یادداشتش که روی ران پایش است فشار می دهد و تندتند و بدخط می نویسد: «سونی یک احمق است؛ ساعت ۴:۰۵ دقیقه ی بعدازظهر» نئو محمل با... کاتب و نویسنده ی ماست؛ کسی که همه پ ۵ ی اتفاقات بزرگ و کوچک ما را ثبت و ضبط می کند. هرچند او کاملاً با این عنوانی که داشت راحت و موافق نبود. او حتی حاضر نشد در این مأموریت همراه ما بیاید.

اما وقتی ستون فقرات شما قوس دار و قلاب شکل است، نمی توانید از دست دام های دوستانتان فرار کنید. وقتی ویلچر را از دست سونی بیرون می کشم ویلچر غیرغیر می کند. -«اصلاً عجیبه که به عمل جراحی کمر نیاز داری عزیزم.»

سونی لقب خاصی ندارد. او کسی است که برای بقیه لقب تعیین می کند، رهبر و سردسته ی ما، یک شیطان واقعی که بر روی شانه هایم نشسته است. او دخترست با موهایی به رنگ آتش، زیروآلات خاصی استفاده نمی کند و تنها پوشش همیشگی صورتش لبخندهای دندان نمای تحقیر آمیز است.

-«اون چوب تو کونت مطمئناً می تونه برات نقش ستون فقراتو بازی کنه مگه نه؟» نئو غرغر می کند:

-«داری برای کسی که نمی تونه از پله ها بالا بره زیادی زر می زنی.» ویلچرش را کمی عقب تر می کشم.

سونی با تنها ریه ای که داشت، با جاه طلبی آه می کشد:

مترجم: جیران

– «این یه هدیه‌ست. حالا بشین به کاری که می‌کنم نگاه کن و حواسمو پرت نکن.»

من و نئو سونی را در حالی که کفش‌های ورزشی سفید کثیفش روی کاشی‌ها جیرجیر می‌کنند و به سمت پیشخوان می‌رود تماشا می‌کنیم. بانوی شیطانی از یاد نمی‌برد که در راه پیشخوان، یک آببات چوبی در جیب پشتی خود بگذارد.

نئو غر می‌زند:

– «دزد بالفطره.»

سونی بازویش را بالای سرش می‌گذارد و دستش را جلوی صندوقدار تکان می‌دهد:

– «ببخشید.»

صندوقدار از گوشه‌ی چشم نگاهش می‌کند و سپس سرش را کاملاً به سمت سونی برمی‌گرداند تا او را نگاه کند.

سونی زیباست، نوعی زیبایی وحشیانه، شهوانی، چشمانی با رنگ روشن و بسیار طماع. اما حدس می‌زنم نگاه‌های خیره‌اش بیشتر مربوط به لوله‌های تنفسی‌ای است که فضای زیر بینی و اطراف گونه‌هایش را در بر گرفته است.

جعبه سیگاری که او از پشت پیشخوان به آن اشاره می‌کند او را نابود می‌کند و گورش را می‌کند.

سونی می‌گوید:

– «فقط همین، لطفاً.»

– «خانم من...»

متصدی پمپ بنزین با مکثی میان حرفش، نگاهی به سمت سیگارها می‌اندازد و سپس دوباره به سمت او برمی‌گردد و می‌گوید:

– «مطمئنی؟ فک نمی‌کنم بتونم اینارو بدون عذاب وجدان بدم بهت.»

نئو جواری دندان قروچه می‌کند که انگار خرخره‌ی اولین کسی که در دسترسش قرار بگیرد را می‌جود:

– «ولی اون عوضی بدون عذاب وجدان زل زده به سینه‌های سونی.»

سونی عقب‌نشینی می‌کند و سرش را پایین می‌اندازد:

– «اوه، نه، آقا، اونا برای من نیستن. من و دوستانم، ما...»

بانوی شیطانی سریع شروع می‌کند به اشک ریختن. دستش را روی لب‌هایش فشار می‌دهد.

– «ما نمی‌دونیم چقد زمان برامون مونده، نئو، اون پسری که اونجا نشسته، فردا عمل جراحی داره، سرطان.»

او از بالای شانه‌اش به من و نئو اشاره می‌کند، چشمان متصدی چشمان ما را پیدا می‌کند. من و نئو فوراً چشمانمان را از او می‌دزدیم. نئو خودش را بیشتر دور می‌کند و تظاهر می‌کند بین صفحات کتاب به دنبال آدمش می‌گردد.

مترجم: جیران

سونی فین فین ساختگی می‌کند و اشک‌هایی که اصلاً وجود ندارند را از صورتش پاک می‌کند و می‌گوید:

– «فقط می‌خواستیم به یاد قدیم بریم پشت بوم و یکم تخطی کنیم.»

شانه‌هاش را با بی‌اعتنایی تکان می‌دهد و با خود می‌خندد و می‌گوید:

– «نمی‌دونم اگه اون از پیش برنیاد چی می‌شه. اون روح خوبی داره. همونطور که می‌دونی

پدر و مادرشو تو آتش‌سوزی از دست داده، و همینطور توله سگش رو. من...»

– «باشه باشه!» صندوقدار سیگارها را از پشت برمی‌دارد و به سمت جلو هل می‌دهد.

– «زود برشون دار. برو.»

سونی نق می‌زند می‌زند:

– «چرا که نه! ممنون.»

بدون لحظه‌ای درنگ آنها را می‌گیرد و خرامان خرامان به سمت در حرکت می‌کند.

من و نئو به خاطر جواب دادن حق‌هاش در شک فرو می‌رویم. او حتی توانست یک بسته آدامس خرسی بدزد و آن را بین ران پا و میز صندوقدار نگه دارد. وقتی بیرون آمدیم در پشت سرمان بسته شد و در حالی که سونی تلو تلو خوران در پیاده‌رو راه می‌رفت، هر دو وحشتمان را با نفسی عمیق بیرون ریختیم.

نئو همانطور که با خودش قرار دارد در دفتر یادداشتش می‌نویسد: «ساعت ۴:۰۷ بعد از ظهر:

احمق خان تونست یه هول سینه‌رو فریب بده و یه پاکت سیگار رایگان بگیره.»

سونی بسته‌ی سیگار را بالا می‌اندازد و دوباره در دست می‌گیرد:

– «چه اسکل.»

نئو می‌گوید:

– «من سرطان ندارم.»

– «نه، نداری. اما سرطان همین الان باعث شد بیست دلار سود کنیم، که این تنها کار خوبی که حالا حالاها تونسته انجام بده.»

با ناله می‌گوییم:

– «سونی.»

– «چیه؟ بچه‌های سرطانی منو دوست دارن. وقتی دنبالشون می‌دوم و از شدت بی‌نفسی می‌افتم زمین اونا در عوض بهم می‌خندن، مگه نه؟»

نئو می‌گوید: «مطمئنی که اونا گریه نمی‌کردن و می‌خندیدن؟»

شکسته شکسته می‌گوییم:

– «در...عوض؟»

– «شما باید یاد بگیرید که من خیلی از چیزایی که همه می‌دونن رو به خوبی بلد نیستم، مثل همین تیکه کنایه، متلک و مسخره کردن، ورزش... همچنین موضوعات پیچیده‌ای از شخصیت من خیلی دورن و نمی‌فهممشون، تا وقتی که نئو بهم توضیحشون بده.»

نئو می‌گوید:

مترجم: جیران

– «این اصطلاحی که گفتی یه معنی‌ای توی زبان لاتین داره.» نئو همه چیز را می‌داند.

– «آره!» سونی به همراه توضیح دادن دست‌هایش را تکان می‌دهد:

– «مثل وقتی که تو یکی رو می‌کشی و اونا هم به جاش تورو می‌کشن. مثل کارما. اصطلاح 'در عوض' هم اینطوری کار می‌کنه.»

به نئو نگاه می‌کنم.

– «همینه که می‌گه؟»

– «نه نیست.» و سپس می‌پرسد:

– «دلیلی وجود داره که من الان مجبورم اینجا باشم؟» ویلچرش ناگهان صدای بدی ایجاد می‌کند، تعادل وزنش توسط جسمی که به زیر ویلچر انداخته شده به هم می‌خورد و به سمتش خم می‌شود. اخم‌های نئو درهم فرو می‌رود. تا جایی که کمرش اجازه می‌دهد به پشت برمی‌گردد و پایین را نگاه می‌کند تا بطری‌های آبجویی که زیر صندلی‌اش پنهان شده را ببیند.

پشت ویلچر نئو، آقای عضله‌ی مأموریت‌های ما از راه رسیده است. او بیشتر مرد به نظر می‌رسد تا پسر، قد بلند و زیبا، پوست و موی تیره، یک آسمان خراش به معنای واقعی کلمه. با دست‌هایی که در جیبش است به آرامی سعی می‌کند با پاهایش بطری‌ها را بیشتر از قبل زیر صندلی مخفی کند.

مترجم: جیران

"سی. کوئر." مادرش فرانسوی است و پدرش هائیتی، دو شخصی که اسامی ظاهر فریب می‌گذارند. کوئر (Coeur) به معنای قلب است، اسمی که مناسب او نیست. قلب "سی" به معنای واقعی کلمه شکسته است.

او همچنین بدترین دزد در گروه ماست. سی مهربان است. به حدی مهربان که هزینه‌ی چیزهایی که دزدیده‌ایم را می‌پردازد. او از شناسنامه برادرش برای خرید آبجو استفاده کرد، ولی عدم وجود احساس گناه در چشمانش به این معنی است که حتما هزینه‌اش را پرداخت کرده است.

در حالی که روی دسته‌ی صندلی نئو نشسته است می‌پرسد:

— «وضعیت چطوره؟»

سونی به سرعت غنائمی که به دست آورده را به نمایش می‌گذارد.

— «من تونستم به کمک سرطان بیست دلار سود کنم!»

سی سرش به سمت شانهاش خم می‌کند و می‌پرسد:

— «سرِ سیگار؟»

من می‌گوییم:

— «و آدامس خرسی.»

نئو کیف را از روی شانهاش برمی‌دارد و به سمت سینه‌ی سی پرت می‌کند.

سونی دست هایش را روی باسنش می‌گذارد و می‌گوید:

مترجم: جیران

– «بیخیال سی. اگه این شوخیامون نبود ما چیزی جز یه کلیشه‌ی خسته کننده نبودیم، مگه نه؟»

نئو می‌گوید:

– «مثلا استفاده نکردن از یه مریض ویلچری به عنوان بارکش؟» و سعی می‌کند ویلچرش را حرکت دهد و آنجا را ترک کند، ولی سی یقه‌ی او را از پشت می‌گیرد و به عقب برمی‌گرداند. نئو به اون چشم‌غره می‌رود. دفترچه‌ی دیگری از جیب کناری‌اش در می‌آورد؛ همانی که جلدش پاره شده است. همانطور که شروع به راه رفتن می‌کنیم تا به خانه برگردیم، او یک به یک تمام پیروزی‌های امروزمان را در "لیست کارهای بد" یادداشت می‌کند:

سیگار (از آن سیگارهای باحال در فیلم‌های خفن).

آبجو

آبنبات چوبی و عینک آفتابی

آدامس خرسی

بیرون رفتن بعد از ظهر

مقدار زیادی عصبانیت و اعصاب خوردی

ما مدت کوتاهی‌ست که دزدی می‌کنیم؛ نئو، سونی، سی و من. سال‌های زیادیست که آنها به بیمارستان رفت و آمد دارند، ولی زمان زیادی از وقتی که ما دزدهای تمام عیار شده‌ایم نمی‌گردد.

مترجم: جیران

وقتی نئو، سونی و سی به خانه‌ی خودشان می روند، مدت زیادی آنجا نمی‌مانند. بیماری دندان گرد و طماع است. هربار بخشی از شما را می‌دزدد، تا زمانی که دیگر خودتان را شناسید؛ نئو، سی و سونی دیگر در بیرون از بیمارستان خودشان را نمی‌شناسند.

چه بیمار باشید چه نباشید، شب پنجره‌هایی از آینه برایتان می‌سازد. در گذشته، این پنجره تصویری از اجساد را به دوستانم نشان می‌داد؛ اسکلت‌هایی که با هیچ گوشتی پوشیده نشده بودند، ارگان‌های داخلی‌شان از قفسه‌ی سینه‌شان بیرون می‌ریختند و از دهانشان خون فواره می‌زد. آنها به خاطر این پیشگویی ذهنی‌شان از ترس می‌لرزیدند، و با نوک انگشتانشان تصویر دردناکی که در توهّم آنها به وجود آمده بود را دنبال می‌کردند. تشخیص‌ها، قرص‌ها، سوزن‌ها و بسیاری از تصاویر در آن آینه، بدون اجازه‌ی خودشان به زندگیشان وارد شدند و بازتاب آن آینه به واقعیت تبدیل شد.

در نتیجه دوستانم ترجیح دادند به جای رویارویی با نسخه‌ی آسیب‌پذیر خود در زمانی که روی تخت می‌خوابیدند و لباس‌های بیمارستان را می‌پوشیدند؛ چراغ‌ها را خاموش کنند؛ از پله‌ها به سمت پشت‌بام بالا بروند و هم‌دگیر را در آنجا ملاقات کنند. با انگشتانشان ستاره‌ها و اجرام آسمانی را دنبال کنند، بدون اینکه مانعی وجود داشته باشد.

سونی بدون ذره‌ای برافروختگی و با شجاعتِ تمام گفت:

— «بیاید کل دنیارو بدزدیم، هرچیزی که میتونیم رو قبل رفتنمون بدزدیم.»

سی پرسید:

— «همه چیز؟»

– «همه چیز.»

نئو گفت:

– «همه چیز یه لیست بلندبالاست.»

گفتم:

– «زمان، بیماری و مرگ همه چیز رو می دزدن؛ پس چرا با دزدیدن یکمشو پس نگیریم؟»

آن روز بود که "لیست کارهای بد" ما به وجود آمد.

تا به امروز هنوز همه چیز مال ما نشده.

کمی پیش به شما دروغ گفتم، معلوم شده که همه ی ما دزدهای وحشتناکی هستیم.

دزدی نوعی هنر است و ما هنوز بلد نیستیم چگونه قلمو را حرکت دهیم.

نئو بیش از حد کنایه آمیز رفتار می کند و نمی تواند دیگران را به خود جذب کند، بسیار بداخلاق. سونی یک فتنه ی به تمام معنا است، آنقدر زیاد که نمی توانی از دست قانون پنهانش کنی. سی همیشه در دنیاهای دیگری سیر می کند؛ همیشه در هدفون و یا اشعار نئو غرق می شود.

اما تمام اینها ما را از تلاش کردن باز نمی دارد.

سونی می گوید:

مترجم: جیران

– «عزیزم، تو ستون گروه مایی.» ساختمان بیمارستان آن طرف خیابان مثل یک پدر و مادر سرزنشگر به او نگاه می کند. سونی آن را نادیده می گیرد، با غرور و سرخوشی زبانش را زیر دندانهایش میچرخاند و می گوید:

– «بدون تو مأموریت از هم می پاشه. اگه تو نباشی کی داستان پر افتخار مارو زنده نگه می داره؟»

سی در حالی که سر نئو را نوازش می کند، اضافه می کند:

– «به علاوه اینکه می تونید به عنوان سبد خرید ازش استفاده کنید.»

نئو با ضربه ای دستش را کنار می زند و می گوید:

– «توانمندگرا!»

سونی ضربه ای به کمرش می زند و می گوید: "خوشحال باش، نئو! فردا یه میله فلزی رو به بدنت می چسبونن."

نئو غرغر می کند و به جاده اشاره می کند و می گوید: "کوئر شلوغی خیابونو ببین! هلم بده اون طرف."

¹: توانمندگرایی (انگلیسی: Ableism) یا تبعیض معلولیت نوعی تبعیض و تعصب اجتماعی علیه افراد دارای معلولیت یا افرادی که تصور می شود دچار معلولیت هستند است. در چنین باوری تصور می شود که افرادی که دچار معلولیت هستند از افراد غیر معلول پایین تر هستند.

مترجم: جیران

سی آنقدر مشغول جوییدن است که فرصت صحبت ندارد، و در حالی که به سمت خانه مان می‌رفتیم مشتی شکلات در دهان نئو می‌چپاند.

سونی روی سنگ‌های سفید می‌پرد، مثل جلو رفتن با پریدن روی سنگ‌های رودخانه. سی نئو را هل می‌دهد، دو جوجه اُردک پشت سر هم.

من همیشه در انتهای گروه هستم، راوی گروه.

انها همیشه زودتر از من به مقصد می‌رسند.

نئو لیست کارهای بدمان روی ران‌هایش گذاشته است، بارقه‌ای از نور روی میله‌های مارپیچی می‌تابد، آنقدر سریع و گذرا که انگار خورشید قصد دست انداختنش را دارد. دنبالش می‌گردم تا پیدایش کنم و به صف ماشین‌هایی که در انشعاب بعد از تقاطع هستند خیره می‌شوم.

قلبم از کار می‌افتد.

درست در کنار ماشین‌ها، رودخانه‌ای قرار دارد که شهر را به دو نیم تقسیم می‌کند.

این پل تنها چیز است که آن دو بخش را به هم متصل می‌کند. پلی که تمام عمرم آن را می‌شناختم و سینه‌ام را به درد می‌آورد.

به جای خنده‌ی غریبه‌ها و بچه‌هایی که سکه‌ها را در آب می‌اندازند، بارش برف را روی نرده‌ها می‌بینم. تاریکی‌ای را می‌بینم که خاطراتم را می‌بلعد.

مترجم: جیران

هر نگاه کوچکی که به آن پل می‌اندازم، صدای هق‌هق‌هایم و عشقی که از دست داده‌ام در خاطراتم زنده می‌شود. من می‌خواهم دور شوم، می‌خواهم گذشته را به حال خود رها کنم ولی چیزی از آن پشت ظاهر می‌شود و توجهم را جلب می‌کند.

زرد.

فقط یک لحظه توانستم ببینمش.

تارهای خاکستری، رشته‌های رنگی که توسط نسیم رودخانه به گوشه و کنار حمل می‌شوند. یعنی خورشید به زمین آمده و تصمیم گرفته مدتی را با مردم عادی بگذراند؟

گردن‌درازی می‌کنم تا بتوانم بهتر ببینم، ولی مردم زیادی روی پل هستند؛ شهر ملتهب است و زوج‌ها، توریست‌ها و بچه‌ها جلوی دید من را گرفته‌اند. صدای بوق حواسم را به جایی که ایستاده‌ام برمی‌گرداند، دوستانم جلوتر منتظرم هستند.

سی صدایم می‌زند:

— «سم.»

— «بخشید.»

بقیه راه را تندتر می‌روم. وقتی همه با هم به داخل بیمارستان می‌رسیم، چانه‌ام روی شانه‌ام می‌افتد، پل خیلی دورتر از آن است که بتواند به من آسیب برساند. تا زمانی که انعکاس تصویرم روی درهای شیشه‌ای دیده می‌شود به عقب نگاه می‌کنم.

سونی با آب نبات چوبی میان دندان‌هایش می‌گوید:

مترجم: جیران

– «خب، خب. به خدمه قاچاقچی که از یک روز در دریا برمی گردند نگاه کنید.»

وقتی به راهرو می‌رسیم سیگارها را در آستینش مخفی می‌کند.

این یک رفتار قدیمی است، یک اشتباه لذت‌بخش، مثل تمام بچه‌های بیمارستان. بادکنک‌های فانتزی و کاشی‌های رنگ‌پریده سعی می‌کنند فضایی را که مردم زیادی در آن رفت و آمد می‌کنند و احساس زندگی کمتری می‌کنند، روشن کنند. بر روی دیوارها پوسترها و بنرهایی در مورد درمان‌ها و داستان‌های واقعی از بازمانده‌ها وجود دارد، ولی آنها هم قدیمی‌انپ، پرستاران و پزشکان برای تکمیل صحنه در رفت و آمدند.

سونی می‌گوید:

– «حالا، سریع! بیان همه‌چیزو ببریم طبقه بالا قبل اینکه اریک...»

"اریک" بدنام ترین زندانبان (پرستار) طبقه ما، زمان بندی خوبی دارد.

با صدای سونی ابرویی بالا می‌اندازد و پایش را به زمین می‌کوبد. ردیاب مزخرف او یک سلاح تیز و بران است و وقتی عصبانی می‌شود، من آرزو می‌کنم هیچ زندانی واقعی‌ای خشم او را نبیند.

نئو داستان‌سرایی می‌کند:

– «و درست بیخ گوش قاچاقچی احمق، تاریخ تکرار می‌شود. باید بازم بگم که اینارو بهتون گفته بودم یا به خاطر اینکه منو دزدیدین بهتون نارو بزنم و چغلیتونو بکنم؟»

مترجم: جیران

کتاب را از جیب کناری برمی دارم و باز می کنم و جلوی صورتش می گیرم، و سی آبنبات بیشتری در دهانش می چپاند.

اریک می پرسد:

– «یکی از شما نمی خواد بهم بگه کجا بودید؟»

کیسه های تیره رنگ زیر چشمانش با موهای تیره اش همخوانی دارد، دست هایش روی سینه چلیپا شده.

سونی به آرامی از بالا تا پایین اشاره می کند و می پرسد: – «اریک، اریک.. اول از همه... اینا اسکراب های^۲ جدیدن؟ رنگ و روی صورتتو باز کرده.»

اریک دستش را بالا می آورد و او را ساکت می کند:

– «تو حرف نزن.»

بعد مستقیما به من نگاه می کند.

– «سم.»

در این لحظه واقعا آرزو می کنم کاش نامرئی بودم.

می گویم:

^۲: اسکراب روپوش و لباس پرستل بیمارستان هست که معمولا سبز یا آبی.

مترجم: جیران

«رفته بودیم یکم هوای تازه بگیریم؟» و به زمین نگاه می‌کنم و پشت گردنم را می‌خارانم.

اریک هومی می‌کند و معلوم است که اصلاً متقاعد نشده. به باغ‌ها اشاره می‌کند:

«یادت رفته ما به طبقه‌ی کاملو برای این کار اختصاص دادیم؟»

وقتی کمرِ نئو سالم بود، هر چهار نفرمان پشت بوته‌های آنجا پنهان می‌شدیم. ما نقشه کشیدیم که همه‌ی زندگی‌مان را در باغ بگذرانیم و وانمود کنیم که انسان اولیه هستیم و با خوردن توت‌های وحشی زندگی می‌کنیم. نقشه‌مان حدود سه ساعت جواب داد، ولی بعد ما گرسنه شدیم و سردمان شد، و سی‌به‌خاطر اینکه نمی‌توانست تلفنش را شارژ کند و به موسیقی گوش دهد کم مانده بود گریه کند. پوشیده در گل و لای و در حالی که بوی خاک می‌دادیم برگشتیم. از آن زمان به بعد، اریک چندان مشتاق نبود که ما را از چشم خود دور کند.

سونی حین جواب دادن من و منی می‌کند:

«خُب... ببخشید که احتیاج داشتیم یکم منظره‌ی جدید داشته باشیم.»

اریک دست‌هایش را در هوا تکان می‌دهد:

«باشه، کافیه.»

هر چهار نفرمان به یکدیگر نزدیک‌تر می‌شویم.

«برید طبقه‌ی بالا. کارهای مهم‌تر از این دارم که برم به پدر و مادرتون گزارش بدم که

دوباره فرار کردین، مفهومی؟!»

مترجم: جیران

وقتی یک زندان بان شما را آزاد می کند، منتظر اجازه برای فرار کردن نمی مانید.

سی صندلی نئو را به سمت جلو پرتاب می کند و ما با تمام سرعت به سمت آسانسور می رویم. سونی دکمه را با کف کفشش فشار می دهد.

وقتی به طبقه ی آخر می رسیم، سی نئو را در حالی که مراقب تن لاغر و ستون فقراتش است از ویلچر برمی دارد و به آغوش می کشد.

از اینجا به بعد برای رسیدن به پشت بام، باید از پله ها بالا برویم. در حالی که سونی از پله ها بالا می رود من ویلچر را می گیرم.

در وسط راه، سی و سونی به یک مکث کوتاه نیاز دارند.

سونی چشم هایش را می بندد و خم می شود و به نرده تکیه می دهد.

نیمی از قفسه ی سینه اش سریع و عمیق بالا و پایین می شود ولی باز هم حاضر نیست دهانش را برای نفس کشیدن باز کند. این شکست، چیزی نیست که او فقط به خاطر بالا رفتن از پله به پذیرش رضایت بدهد.

سی هم همان کار را می کند، شکست را قبول نمی کند. گوش نئو به میان سینه اش فشرده شده.

سی با صدای تحلیل رفته ای می پرسد:

– «صداش شبیه موسیقیه؟»

نئو می گوید:

– «نه. شبیه تندرِه.»

– «تندر هم خوبه.»

– «نه وقتی که بین دنده‌ها تیه طوفان در حال رخ دادنه.»

نئو ردّ رگهایی که از استخوان ترقوه‌ی سی بالا می‌روند را لمس می‌کند.

– «رگ‌ها تِ برجسته و براق شدن، انگار می‌خوان رها و منفجر بشن.»

سی لبخند می‌زند:

– «تو واقعا تیه نویسنده‌ای.»

– «آره.»

نئو برای ایجاد تعادل کمی تکان می‌خورد، گوش‌هایش دوباره به شنیدن ضربان قلب سی فراخوانده می‌شوند.

– «نفس بکش کوئر.»

این هم یک آیین است. لحظه‌ای سکوت برای نصف جفت ریه و نصف قلب.

سونی اولین کسی است که چشمانش را باز می‌کند و دوباره راه می‌افتد. در پشت بام را طاق به طاق باز می‌کند، دست‌هایش را تا انتها در امتداد افق باز می‌کند.

ملودی آهنگ "یک جنایتکار محکوم نشده" را سوت می‌زند و با پاهایش همراه با ریتم ضرب می‌گیرد.

– «از پیش بر اومدیم.»

زمزمه می‌کنم:

– «از پیش بر اومدیم.»

صندلی نئو را دوباره زمین می‌گذارم و لوله‌های تنفسی را روی گوش سونی تنظیم می‌کنم. سی به نرمی نئو را روی ویلچر می‌نشانم، چند تکه کاغذ را از جیب پشتی‌اش بیرون می‌آورد و به نئو می‌دهد.

نئو می‌پرسد:

– «خوشت اومد؟»

– «آره، خوشم اومد.»

نئو و سی مشترکاً در حال نوشتن یک رمان هستند. نئو نویسنده است. سی الهام‌بخش، خواننده، مشوق و کسی است که ایده‌هایی در ذهن دارد که معمولاً نمی‌تواند آنها را در قالب کلمات بیان کند.

سی در حالی که این فصل را در ذهنش مرور می‌کند می‌گوید:

– «ولی من هنوز در عجبم، چرا آخرش کم آوردن و تسلیم شدن؟»

نئو از پشتِ کاغذها نگاهش می‌کند:

– «منظورت چیه؟»

مترجم: جیران

«می‌دونی، شخصیت‌های اصلی؛ اونا وقتی فهمیدن تمام مدت عشقشون سرشار از دروغ بوده، داد نزدن، عصبانی نشدن یا مثلا وسیله پرت نکردن سمت هم، هیچ کاری که توی اون موقعیت دوست داری انجام بدی رو نکردن. اونا فقط... کنار هم موندن.»

نئو می‌گوید:

«نکته‌ش همین‌ه. سخته که از عشقت دوری کنی، حتی اگه بهت صدمه زده باشه.»
با حواس‌پرتی باندپیچی آرنجش را نوازش می‌کند. پارچه‌ای که از جای تازه‌ی سوزن محافظت می‌کرد.

«سعی کن از کسی که تمام تو رو می‌شناسه و بعدش پیش بقیه تخریبیت می‌کنه دوری کنی. بعدش خودت رو می‌بینی که چطوری تونستی یکی دیگه رو دوست داشته باشی و متعجب می‌شی که چطوری این اتفاق افتاده. حالا به هر حال، اگه پایانی رو بهت می‌دادم که مورد انتظارت بود، اونوقت تو ذهنت موندگار نمی‌شد.»

نئو فقط داستان‌ها را نمی‌خواند، آنها را به آغوش می‌کشد. او فقط داستان نمی‌نویسد، بلکه با شخصیت‌ها یکی می‌شود. بیشتر اتفاقات کوچکی که او می‌نویسد بوی حقیقت می‌دهند، آرامشی بی‌پایان می‌دهند. ولی باز هم، اکثر چیزهای کوچکی که او می‌نویسد یا پاک می‌شوند یا دور انداخته می‌شوند. همیشه همینطور بوده است.

سونی سیگاری بین لب‌های نئو می‌گذارد، یکی هم میان لب‌های من. نئو در حالی که فندک را نزدیک دهانش محکم در دست گرفته، دست دیگرش را حائل می‌کند تا جلوی باد را بگیرد.

آتش فندک تا زمانی که سیگار سونی روشن شود، سوسو می‌زند.

ما هیچ‌وقت به طور واقعی سیگار نکشیده‌ایم. یا الکل نخورده‌ایم. نئو به جای اینکه دود را به ریه بکشد، آن را تماشا می‌کند، مثل من، اجازه می‌دهد دود بینی‌اش را قلقلک دهد و دود را تماشا می‌کند که بالا می‌رود و با ابرها یکی می‌شود. سی و سونی الکل را از بطری جرعه جرعه نمی‌نوشتند. کف الکل را لیس می‌زنند و زبان‌شان را به کام‌شان می‌چسبانند.

اهداف ممنوعه‌ی ما همان چیزهایی بود که الان میان دستانمان است. ما انسان‌های طماعی هستیم ولی نمک‌شناس، نه. برای اینکه اسلحه را تحسین کنید، نیاز ندارید که حتما چیزی را نابود کنید.^۳

نئو فین و فینی می‌کند، دستش را نوازش‌وار روی کتابی که هرگز از خود دور نمی‌کند، می‌کشد. رونوشت او از آرزوهای بزرگ. این یک چیز ماندگار است، مثل نشانی از زیبایی یا شکل بینی او. و آن هم در کمرش یک خمیدگی دارد، درست مثل خود نئو.

سونی می‌پرسد:

– «فک می‌کنی ما تو یاد و خاطره‌ی مردم می‌مونیم؟»

و چشم به آسمان می‌دوزد و با اشکال بازی می‌کند. سی جای زخم و برجستگی‌شان را لمس می‌کند. نئو تن استخوانی‌اش را روی صندلی تکان می‌دهد.

³ یه ضرب‌المثله به این معنی که چون از یه کاری خوشتون میاد لازم نیست که حتما انجامش بدید، مخصوصا کارهایی که سرشار از ضرر و آسیب هستن.

بی عدالتی یا تراژدی، دوستانم قرار است بمیرند.

پس آیا چاره‌ی دیگری جز تظاهر کردن برایشان باقی مانده است؟

– «نمی‌دونم.»

در حالی که همگی به من نگاه می‌کنند می‌گویید:

– «پایان داستان ما، به ما تعلق نداره.»

سونی لبخند می‌زند:

– «پس بیاید پایان‌های متعلق به خودمونو بدزدیم.»

سی با تاکید بیشتری توضیح می‌دهد:

– «به همین دلیل که ما اومدیم اینجا دیگه، مگه نه؟ گفتیم که امروز نقشه‌ی بزرگ فرار از

بیمارستان رو می‌کشیم.»

نئو خودش را به نشنیدن می‌زند.

امکان دارد امروز، تنشی بزرگتر از انتظارمان بینمان به وجود بیاید.

سی شانه‌ای بالا می‌اندازد و می‌پرسد:

– «چی باعث شده ما این کار رو نکنیم؟»

در با صدای جیر جیر باز می‌شود.

مترجم: جیران

«از این طرف. قرار نیست شما همه‌ش بیاید اینجا، ولی بعضی موقع‌ها بچه‌ها دوس دارن...»

صدای اریک ما را وحشت‌زده و مبهوت می‌کند. در حالی که من و نئو سیگارها را سریع و با دستپاچگی پرت می‌کنیم جوری که کم مانده است دست‌های یکدیگر را بسوزانیم، سی کم مانده با پا گذاشتن روی بطری الکل، آن را بشکند.

لحظه‌ای که به عقب برمی‌گردیم، اریک از عصبانیت در حال انفجار است، اما در میان این آشفتگی زمان از حرکت می‌ایستد.

یک ملودی آشنا آهنگی می‌نوازد و سر همه‌ی افراد ارکستر را به سمت خود می‌چرخاند. سکوت مرا در بر می‌گیرد.

نوری زرد از پشت تن اریک به چشم می‌خورد.

و خورشیدی در قالب یک دختر پشت اریک پنهان می‌شود.

طلوع خورشید

هنوز هم گاهی آن پسر را می بینم.

شادی می کند، پسری که سنگینی مکانی که در آن زندگی می کند را احساس نمی کند. دستهایش با دستانم بازی می کنند. او چیزی را در دست نگه نمی دارد، پس جمله‌ی "دست‌هایم را گرفته است." اشتباه است.

می پرسد:

— «دست‌ها هم می تونن ببوسن؟»

سوال‌ها از بازی‌های مورد علاقه‌ی او هستند.

— «نمی دونم.»

— «من فکر می کنم می تونن.»

می خندد، ریتم صدای زیبای خنده‌اش به انگشتانش می رسد.

دست‌هایمان در حال بوسیدن یکدیگر هستند.

تمام ساعت‌های دردناک را در رخت‌خواب می خوابد. سوزن‌ها از بدنش بیرون زده‌اند، لوله‌ها و دستگاه‌هایی که حتی تلفظ اسمشان هم بسیار دشوار است.

او برای خودش یک دستگاه است. دستگاه درهم شکسته‌ای که مهندسان فکر می کنند دکترها با آگاهی از درصد کم موفقیت، باز هم باید تمام تلاششان را برای بهبودی‌اش بکنند.

مترجم: جیران

عصب‌هایش ضعیف و تیز هستند، مثل فرو رفتن سوزن در قفسه‌ی سینه. من علائم بیماری را در صورت رنجور، تکان خوردن‌ها و ناله‌های ضعیف او می‌بینم. ولی هیچ‌کدام از آنها مانع کنجکاوی او نمی‌شوند. ذهن او، علی‌رغم ناتوانی بدنش، باز هم شادی می‌کند. به هر طریقی که می‌تواند، به بازی کردن با دست‌هایم ادامه می‌دهد. وقتی دنده‌هایش به او اجازه می‌دهند، می‌خندد.

او می‌گوید:

– «سوزن‌ها شمشیر هستند.»

تظاهر کردن. باشکوه‌ترین و بزرگ‌ترین بازی او. قرص‌ها جواهر هستند.

می‌پرسم:

– «جواهر چیه؟»

می‌گوید:

– «اونا سنگن. سنگ‌های خیلی خوشگل. حتی بعضیاشون می‌درخشن. مثل خورشید.»

– «همه‌ی سنگ‌ها خوشگل نیستن؟»

می‌گوید:

– «نه.»

مترجم: جیران

صدایش هم همراه بدنش تحلیل می‌رود، به سمت سرزمینی می‌روند که بازی کردن در آن انرژی زیادی می‌خواهد. او ذره ذره خالی می‌شود. بیماری او را کم‌توان می‌کند و تنش را سنگین می‌کند.

می‌گوید:

– «حس می‌کنم یه سنگم که دارم توی تخت فرو می‌رم.»

انگشتانم را به انگشت‌هایش گره می‌زنم و در امتداد مفاصلش حرکت می‌دهم تا بفهمد من هنوز آنجا هستم. دست‌هایمان یکدیگر را می‌بوسند.

می‌گویم:

– «پس تو یه جواهری، مثل خورشید.»

او لمس کردن را دوست دارد، همانقدر که تظاهر کردن، سوال کردن و صحبت کردن را دوست دارد، حتی وقتی حرفی برای گفتن ندارد. این‌ها به او این احساس را می‌دهند که او هدفی بزرگتر از "فقط دور ماندن از مرگ" دارد.

به روی من لبخند می‌زند، ولی صورتش رنجور و درهم‌فرورفته است. تکان می‌خورد، ملحفه‌ها صدای خش‌خش می‌دهند، به آن سوی پنجره نگاه می‌کند.

می‌گوید:

– «خورشید هر روز طلوع می‌کنه.»

از میان پرده‌ها نور خورشید با مهربانی پوستش را نوازش می‌کند.

– «فک می کنی به خاطر اینکه غروب کرده، طلوع می کنه؟»

او نفهمید که در آن زمان هرگز نمی توانستم به او پاسخ بدهم. من هرگز چیزی بیشتر از آنچه او به من یاد داد، نمی دانستم.

من می دانستم که دست ها می توانند بیوسند، و می خواستم که صورتش را همانطور که نور خورشید نوازش کرد، نوازش کنم.

او نور من بود. او غروب من بود. خشونت در هم آمیخته با رنگ. غرق شده با صلح و آرامش، در میان تاریکی.

آن ها متعلق به گذشته بودند.

او حالا در میان خاطرات من زندگی می کرد. مدفون. جسور و کله شق، همانطور که قبلا بود.

او گاهی در گوشه چشم من ظاهر می شود، خنده هایش در میان جمعیت گم می شود، سوالات بی جوابش، در انتهای شب هنوز هم منتظر جواب هستند.

حقیقت این است که من اصلا از شب نمی ترسم.

من در آن زندگی می کنم. چشم هایت به تاریکی عادت می کنند، دست هایت به نبوسیده شدن عادت می کنند و قلبت بی حس می شود. شب آن دشمنی نیست که من می شناسم. شب، وضعیت طبیعی چیزها، به هنگام خاموش شدن خورشید است.

مترجم: جیران

بنابراین من غافلگیر و متعجبم، وقتی سال‌ها پس از غروب من، پرتویی زرد رنگ از راه‌پله‌ها می‌تابد و رنگ‌های خاکستری را تحت‌الشعاع قرار می‌دهد.

زرد.

موهایش زرد است. نه بلوند و نه کتانی، زرد. مثل قاصدک^۴ و لیمو.

رنگ به طوری ریشه‌های تیره را می‌پوشاند که به راحتی معلوم شود این رنگ، انتخابی‌ست، عینک روی بینی‌اش صورتش را قاب می‌کند. چشم‌های پشت آنها، تند تند تکان می‌خورد و وقتی روی من می‌نشینند به سختی می‌توانم نفس بکشم.

— «اریک.»

سونی طوری دست و پاهایش را باز می‌کند که انگار می‌تواند با دست و پا زدن، بطری‌های آبجو را و با تند تند فوت کردن، بوی بد سیگار را مخفی کند.

— «اگه بهت بگم کفشات خیره‌کننده‌ست، فرقی به حال من می‌کنه؟»

اریک در حالی که هنوز در را باز نگه داشته است، با دستش حرکت بریدن گلو را روی گردنش نشان می‌دهد. در مقابل سونی به سرعت سکوت می‌کند.

اریک آهی می‌کشد:

— «هیکاری، اینا نئو، سونی، سی و سم هستن.»

هیکاری.

^۴ : یه نوع قاصدک که گل‌های زرد روشن داره.

آیا هیکاری می‌داند که در چشم‌هایش خورشید دارد؟

سونی بلند می‌گوید:

– «سلام.»

و با دهانی باز برایش دست تکان می‌دهد، در حالی که سی با ظرافت بیشتری دست تکان می‌دهد، و نئو فقط سرش را تکان می‌دهد.

هیکاری می‌گوید:

– «سلام.»

صدای او مایع، روان، شهبوانی و خنک است، مثل سایه‌ای که در یک روز سوزان دور دهانش می‌پیچد.

سونی می‌گوید:

– «واو.»

به حریم خصوصی‌اش نزدیک‌تر می‌شود و می‌گوید:

– «تو خوشگلی.»

اریک با بدخلقی سرزنشش می‌کند:

– «سونی.»

هیکاری می‌گوید:

– «اشکالی نداره.»

مثل اینکه سرگرم شده است، و حتی شیفته‌ی دلربایی‌های سونی از خودش شده است.

سونی می‌پرسد:

– «تو بامزه‌ای؟ به نظر سرگرم کننده می‌ای.»

– «خودمم دوست دارم همینطور باشه.»

نئو در حالی که ویلچرش را عمداً جلوی سونی می‌چرخاند، متفکرانه و شمرده شمرده می‌گوید:

– «هیکاری، اهل ژاپنی؟»

هیکاری می‌گوید:

– «پدر و مادرم بله، من اهل حومه‌ی شهرم^۵.»

سونی با خوشحالی زمزمه می‌کند:

– «منم اهل حومه‌ی شهرم.»

نئو چشم‌هایش را گرد می‌کند:

– «نمی‌دونستم حومه‌ی شهر تو جهنمه.»

همانطور که لایق است، ضربه‌ای به شقیقه‌اش نوش جان می‌کند.

⁵ شهرک‌های مسکونی اطراف مرکز شهر.

– «هی.»

– «این نئوچه.» سونی سرش را نوازش می‌کند:

– «بچه کوچولوی ما.»

نئو دست سونی را کنار می‌زند:

– «نه‌خیر، من اسیر و گرفتار شماهام. هیکاری تو پا داری، ازش استفاده کن و فرار کن.»

اریک دستانش را روی صورتش می‌گذارد و ناله می‌کند:

– «وای خدای من.»

و من الان مشتاقم بدانم که آیا در دانشکده‌ی پرستاری، پرستاری از کودک هم آموزش می‌دهند یا نه!

سونی اضافه می‌کند:

– «این سی‌عه. اسمش طولانیه و فرانسوی‌ها هم دوشش دارن، اما ما فقط سی صداش

می‌زنیم.»

– «سلام هیکاری. برای مستقر شدن به کمکی نیاز داری؟»

سی به دسته‌های ویلچر نئو تکیه می‌دهد و وزن بالاتنه‌اش را روی آن می‌اندازد. ویلچر به عقل خم می‌شود، کم مانده است نئو از روی ویلچر بیفتد. با دفترش به بازوی سی ضربه می‌زند تا جدا شود و چرخ‌های ویلچر به زمین برسند.

سونی پیشنهاد می‌دهد:

– «من کمک می‌کنم.»

– «نه خیر شما هیچ کاری نمی‌کنی.» اریک آستین او و سی را می‌گیرد و از پایش برای تحت کنترل داشتن نئو استفاده می‌کند.

– «ولی...»

– «نمی‌خوام چیزی در این باره بشنوم. و سیگار؟ واقعا؟ یکم وقار داشته باشید.»
دست آنها را می‌کشد و به سمت دری می‌برد که توسط آجر سیمانی باز نگه داشته شده است.

– «برید تو اتاقتون.»

– «ولی اریبیککک...»

سونی نق می‌زند و بیهوده‌وار تلاش می‌کند به سمت تازه‌واردش برود.

– «نظرت درباره‌ی ابتکار پیش‌قدم شدنم چی بود؟ اصلا هنوز جُکامو بهش نگفتم...»

– «برو پایین... . هیکاری!» صورت اریک فوراً تغییر می‌کند. سرش به سمت شانه‌اش خم می‌شود و از لبخندی تابناک استقبال می‌کند.

– «مسم اتاقتو بهت نشون می‌ده، اگه چیزی احتیاج داشتی لطفا خجالت نکش.»

سونی می‌گوید:

– «خداحافظ هیکاری!» و دستش را بالای سرش تکان می‌دهد.

– «وقتی فرار کردیم پیدات می‌کنیم.»

– «به راه رفتن ادامه بده.»

در با صدای بلند بسته می شود و صدای دوستانم و زندانبانسان را پشت صدای جیرجیر محصور می کند.

هیکاری سر جای خود می ماند، کمی می چرخد و روبرویش کسی نیست جز من. نمی توانم تکان بخورم. چون لحظه ای که او سرش را می چرخاند، من به جای او سایه ی کسی دیگر را آنجا می بینم، قیافه ی یکی دیگر، یکی با همان چشم ها و همان صدا ولی در زمانی دیگر از زندگی ام.

هیکاری سوالی که روی لبانش است را به زبان می آورد:

– «تو سمی!»

– «آره.» «نفس میکشم، نیمه شیفته، نیمه حیرت زده، کاملاً وحشت زده.

هیکاری سرش را به کناری خم می کند، طوری نگاهم می کند که انگار در من سفر می کند، مثل اینکه من لباسی از نقشه ی جهان پوشیده ام و او در حال خواندن مکان های دیدنی ست.

یک طرف لبش به لبخندی کج می شود.

– «خجالتی ای سم؟»

– «من ... امم.» صدای لکنتی خیانتکارم.

– «خجالتی نیستم، یعنی فک نکنم. من فقط توی وجود داشتن بدم.»

– «یعنی چی؟»

مترجم: جیران

– «خب این یعنی... یعنی خب من فک می‌کنم این بدن، هیچ‌وقت به من این حسو نداده که انگار به من تعلق داره.»

لبخند هیکاری به جای محو شدن پررنگ‌تر می‌شود، سرگرم شدنش سریع‌تر از انتظار روی چهره‌اش نمایان می‌شود.

– «دزدیدیش؟»

هیکاری بیمار است، و از نوار سفید براق دور مچش معلوم است که قرار است مدتی اینجا بماند. فقط یک راه برای این موضوع وجود دارد: لذت‌ها و سرگمی‌هایمان را با هم به اشتراک بگذاریم. من به او پیشنهاد می‌کنم در هر نیازی که ممکن است داشته باشد به او کمک کنم. او بخش کوچکی از این پیشنهاد را قبول می‌کند و پخش بزرگش را نه. و بعد ما از همدیگر دور می‌شویم و برای هم تبدیل به خاطره و تجربه می‌شویم.

این اتفاقی‌ست که همیشه می‌افتد. این همان چیزی‌ست که بخشی از من به خاطرش از او وحشت دارد و نیاز دارد اینجا را ترک کند.

می‌پرسم:

– «می‌خواهی یکم اطرافو بهت نشون بدم؟»

حواسم را جمع می‌کنم، سعی می‌کنم به جای نگاه کردن به او به زمین نگاه کنم.

– «می‌تونم بهت کافه تریا یا باغ‌ها رو نشون بدم؟»

هیکاری می‌خندد، طنینی با ارزش از خنده، با طنازی و عشوه در پشت بام می‌چرخد.

می گوید:

– «نه.»

– «نه؟»

می گوید:

– «نه، من اهل خوش و بش های بی سر و ته نیستم.»

تی شرت سفید گشادش کامل روی تنش ننشسته است، و دامنی که پاهایش را عریان کرده مثل موهایش با جریان باد تکان می خورد. تکان موهایش، انگار طالای مایع تا روی بازویش می چکد. از آنجا به بعد بانداژها از آرنج تا مچ دستش را پوشانده اند. در حالی که من در ذهنم دارم که از هیکاری بپرسم چه چیزی او را به بیمارستان آورده است، او برنامه های دیگری در سرش دارد.

می گوید:

– «من یه موضوعی دارم برای حرف زدن. البته ناگفته نمونه، من دوست دارم همیشه یه چیزو کاوش و بررسی کنم.»

– «الان داری پشت بومو بررسی می کنی؟»

– «دارم تو رو بررسی و تحلیل می کنم.»

هیکاری سرش را به سمت شانهاش خم می کند و لبخند شیطننت آمیزی به من می زند.

مترجم: جیران

– «یعنی تو نمی‌دونی سم؟ مردم داستان‌هایی دارن که روی تنشون، اطرافشون، گذشته‌شون و آینده‌شون نوشته شده. من دوست دارم اونا رو تحلیل و کشف کنم.»

به طور سریع و وسیعی، باد عطر او را می‌گیرد و به سمت من می‌آورد و هوش و حواسم را می‌برد، بویی شیرین و در عین حال قدرتمند.

قبل از اینکه بتوانم کنترل روی خودم داشته باشم، به سمتش خم می‌شوم؛ ولی هیکاری متوجه می‌شود. لبخند مغرورانه‌ای می‌زند، و من کم کم شروع به فهمیدن می‌کنم، همانطور که او جوری چشمانش را به من دوخته انگار من کتابی هستم که او می‌خواهد از قفسه بردارد، می‌فهمم که شاید او برای من دردسری بزرگتر از تمام دزدی‌هایم باشد.

می‌گوید:

– «سم.»

نه خطاب به من، رو به آسمان اسمم را امتحان و زمزمه می‌کند، مثل موسیقی‌ای که نمی‌تواند به جا بیاورد.

– «جالبه، حس می‌کنم قبلا هم‌دیگه رو دیدیدم.»

قلبم در گلویم می‌تپد. آب دهانم را قورت می‌دهم، نمی‌توانم کلمه‌ای بگویم، حتی یک زمزمه‌ی کوتاه.

– «شاید توی یکی از زندگی‌های قبلی.»

مترجم: جیران

باد ما را آشفته می کند، بطری های شیشه ای را به همدیگر می کوبد. نگاه هیکاری به سمت آثار خاکستر و الکل ریخته شده زیر پایم می رود.

– «تو اون سیگارها و آبجوها رو دزدیدی، درسته؟»

– «در واقع سونی و سی سیگارها و آبجوها رو دزدیدن.»

می گوید:

– «پس تو فقط شریک جرمی.» لحن نرم او با یک آه طولانی جایگزین می شود.

– «خب، مثل اینکه مجبور بودی شریکشون بشی.»

بدون کلمه ای دیگر، هیکاری موهایش را دم اسبی می بندد و به سمت در حرکت می کند.

– «کُ.. کجا داری می ری؟»

– «یه چیزایی هست که باید بدزدمشون. و تو هم بهم کمک می کنی.»

با لکنت می گویم:

– «من.. ولی..»

ولی سنگینی دل باختگی ام به او، بیشتر از سنگینی سایه ای است که روی شانهام نشسته است و می گوید که این تصمیم اشتباه است. پس چه کاری غیر از دنبال کردن اون می توانم انجام بدهم؟

– «گفتی اهل کجایی؟»

– «یه شهر جهنمی کوچیک وسط ناکجاآباد.»

– «ناکجا آباد؟»

– «یه جایی که همه دوست دارن رازهای بقیه رو بدونن.»

– «خب اینکه شبیه همه‌ی جاهای دیگه‌ست.»

– «تو اهل کجایی سم؟»

این سوالی‌ست که من به سختی می‌توانم جوابی برایش پیدا کنم. با بی‌توجهی به این سوال به دنبال هیکاری از پله‌ها پایین می‌روم و منتظر آسانسور می‌مانیم، اینجا کاری جز نگاه کردن به او وجود ندارد که انجام بدهم و هر بار که به او نگاه می‌کنم، افکارم دیگر شروع یا پایان نمی‌یابند، آنقدر هم می‌پیچند که من پر می‌شوم از نگاه‌های غیرمتمرکز و آشفته، و تلاش می‌کنم مدت طولانی به او خیره نشوم تا گونه‌هایم سرخ نشوند و پروانه‌ها در شکمم غوغا به پا نکنند.

گلویم را صاف می‌کنم. آسانسور می‌رسد و هیکاری اول وارد می‌شود و دکمه‌ی طبقه‌ی همکف را فشار می‌دهد.

می‌گوییم:

– «من اهل همینجام.»

– «همین شهر؟»

– «همین بیمارستان.»

مترجم: جیران

با این حرفم، سرگرم شدن در چهره‌اش کمرنگ می‌شود. مثل من به نرده‌ی پشت سرش تکیه می‌دهد. فاصله‌ی کمی میان دست‌های من و او باقی می‌ماند و مرا مشتاق می‌کند که بدانم اگر دست‌هایمان همدیگر را ببوسند، چه حسی خواهد داشت!

— «سم.»

— «هوم؟»

هیکاری می‌پرسد:

— «چی داری؟»^۶ و برای چنین سوالِ جدی‌ای، این سوال خیلی نرم پرسیده شد.

این لحظه‌ای‌ست که بین افرادِ بیمار، از قبل سناریونویسی شده است. نوعی قانون. که تعیین می‌کند وقتی فرد بیمار دیگری را در میان این دیوارها دیدی، یک سوال هست که باید بپرسی.

چی داری؟ قاتلت کیه؟ این نوعی پوشش برای این سوال است، ولی باز هم، سوال همان است. سوالی که او می‌پرسد این است که من چرا این همه مدت در بیمارستان بستری و محبوس شده‌ام و من خودم را باعث و بانی این اقامت طولانی مدت می‌دانم. او می‌خواهد بداند من تا چه حد و اندازه‌ای دارم می‌میرم.

به بانداژهایش و از طرفی دیگر به روح و ذات سالمش نگاه می‌کنم، می‌خواهم همان سوال را از او بپرسم، ولی... دروغ می‌گویم:

^۶ : بیماریشو می‌پرسه. چه بیماری‌ای داری؟ بیماریت چیه؟

– «قرار نبود این سوالو پرسی.»

و به جای اینکه سرش را تکان دهد یا بگوید متوجه است، خنده‌ی ظریف دیگری سینه‌اش را می‌لرزاند. دوباره سه ضربه.^۷ گویی قلبش هم همراه او می‌خندد.

– «چی! مثل زندان؟ تو چه کارایی پایه‌ای سم؟»

– «خب از قرار معلوم، من شریک جرم دزدیای کوچیکم.»

می‌گوید:

– «خوبه.» انتهای کلمه با عشوه آمیخته شده.

– «پس این قرار نیست اولین بارت باشه.»

درهای آسانسور باز می‌شوند، ولی نه من و نه هیکاری از جایمان تکان نمی‌خوریم.

من به شما گفتم که دوست دارم مردم را تماشا کنم، ولی بعضی اوقات برای حرف زدن با آنها به مشکل برمی‌خورم.

وقتی مدتی در جایی که من زندگی کرده‌ام زندگی کنید، می‌فهمید که مردم نمی‌دانند به کسانی که فکر می‌کنند قرار است بمیرند، چه بگویند. مردم کنار شخص بیمار احساس معذب بودن دارند، پس تظاهر می‌کنند که بیماری نامرئی‌ست.

^۷ : وقتی می‌خنده توی سه ضربه، سه تیکه می‌خنده.

مترجم: جیران

آنها آشکارا از فیل در اتاق فرار می کنند^۸، در حالی که تو می توانی ببینی تمام فکر و ذکرشان درباره ی آن است. آنها حتی بدون هیچ دلیل خاصی فاصله ایجاد می کنند، چون فاصله گرفتن آسان است.

ولی همه درگیر این طرز تفکر نیستند. هیکاری فکر می کند من دارم می میرم. می دانم که اینطور فکر می کند. وگرنه او اینجا نبود و نیازی به راهنمای توری که متقاعد شده به او در ارتکاب جرم کمک کند، نداشت. با این حال به هر نحو ممکن، هیکاری می خواهد تمام فاصله هایی که به وجود می آورم را از میان بردارد... با کنجکاوی اش، با لحن اغواگرش، با ظاهر زیبا و حتی زبان^۹ زیباترش.

– «زیاد توی حرف زدن مهارت نداری، مگه نه سم؟»

گندش بزنم. دوباره با خیرگی به او زل زده بودم.

– «ام.. من.. متاسفم.»

می پرسد:

– «چرا متاسفی؟»

از دهانه ی آسانسور بیرون می آییم به طبقه ی همکف می رویم. او برای تماشای دهلیز، نوری که از پنجره های سقف می تابد و تمام رنگ هایی که با این نور درهم آمیخته بودند،

^۸ : این یه ضرب المثل؛ که معادل فارسی نداره. معنیش اینه که اونا تمام سعیشون رو می کنن یه مشکل خیلی بزرگ رو نادیده بگیرن، یه مشکل خیلی آشکار و واضح.

^۹ : اینجا منظورش به حرف زدشه.

مترجم: جیران

می ایستد. وقتی دوباره به من نگاه می کند، سایه ی بازیگوشی و شیطنت دوباره روی لبخندش می نشیند.

– «من به اندازه ی هر دومون توش مهارت دارم، و راستش این مضطرب بودن یه جورایی بامزه س.»

صورتش سرخ می شود و ناگهان نمی توانم کلمه ای به زبان بیاورم، چه رسد به یک جمله ی کوتاه برای جواب دادن.

هیکاری نیشخند می زند.

– «اونجا یه کتابخونه س، آره؟»

سرم را تکان می دهم، و چون می دانم باز هم قرار نیست جوابی از او بگیرم، او را به سمت کتابخانه راهنمایی می کنم.

کتابخانه با دهلیز فرق دارد، دنج تر، کم تر مرکز توجه و کم تر پزشکی محور است. اینجا جایی ست که بیماران می توانند بیایند و روی صندلی های نرمِ مخملین کتاب بخوانند و دنیا های کوچک دیگری برای پناه بردن در آن پیدا کنند.

هیکاری به کتابدار پشت میز می گوید:

– «بخشید خانم؟ نمی تونم این کتابو پیدا کنم.»

تصادفا اسم یک کتاب و نویسنده را می گوید که حتی اطمینانی به وجود داشتنش ندارم!

– «فک می کنید بتونید کمکم کنید؟»

مترجم: جیران

کتابدار سرش را کوتاه تکان می‌دهد و می‌گوید نگاهی به قفسه‌های پشتی می‌اندازد.
زمزمه می‌کنم:

«فک نمی‌کنم امانت گرفتن یه کتاب دزدی باشه، مگه اینکه نخوای پیش بدی.»
هیکاری ابرو بالا می‌اندازد.

«شماها چرا دزدی می‌کنید سم؟ تو و دزدات.»

«چراشو نپرس.»

«چرا نپرسم؟»

«دلایل رو باور ندارم.»

«چرا نپرسم؟»

به خاطر اینکه نتوانستم سوالش را بیچانم، چشم‌هایم را باریک می‌کنم.
می‌گویم:

«ما یه لیستِ کارهای بد درست کردیم. می‌دزدیم تا اون لیستو پر کنیم.»

هیکاری نگاهم را در حالی که از شانهاش به پشت سرش نگاه می‌کنم گیر می‌اندازد.
«وضعیت سفیده؟»

«ها؟!»

متوجه می‌شوم که چیزی که هیکاری در نظر دارد، کتاب نیست.

مترجم: جیران

وقت را تلف نمی کند و روی میز می پرد و به سمت دیگر میز می رود. فکم می افتد، با هول و ولا گردنم را می چرخانم و اطراف را نگاه می کنم تا مطمئن باشم کسی ما را نمی بیند.

— «داری چی کار می...»

بدون توجه به من، مداد تراش برقی را روی میز می گذارد و از خودکار برای جدا کردن بخش تراش استفاده می کند. صدایی شبیه صدای شکستن شیشه ایجاد می کند و بدنم از ترس منقبض می شود. قبل از اینکه با اخم و ناراحتی بفهمد که پیچ ها آن را به چند پلاستیک متصل کرده اند، آن را به سمت نور می گیرد تا اصل بودن تیغه اش را چک کند.

زمزمه می کنم:

— «داره برمی گرده.»

و هیکاری به خودش حتی زحمت نگاه کردن هم نمی دهد. چند تکه کاغذ و خودکار برمی دارد و غنائمی که دزدیده را زیر آنها مخفی می کند.

بعد، از روی میز به این طرف می پرد و آستین پیراهنم را می گیرد و می کشد.

وحشت می کنم. تک تک عصب های بدنم یخ می زنند. فاصله میان پوست من و او آنقدر ناچیز است که به راحتی می توانم گرمای پوستش را از زیر بانداژهایش حس کنم.

— «بجنب» لبخند می زند، آستینم را رها می کند و وقتی پابه پای او شروع به فرار کردن می کنیم به من چشمک می زند.

به کاغذهایی که بدون اینکه چروک شوند محکم در دستش گرفته خیره می شوم.

– «هنرمندی؟»

می‌گوید:

– «یه جورایی.»

از کنار شانه‌اش به پشت سرش نگاه می‌کند و وقتی کتابدار را می‌بیند که دنبال ما می‌گردد که ببیند کجا رفته‌ایم، نخودی می‌خندد. محکم به سمت آسانسور خالی می‌دود و با پایش مانع بسته شدنش می‌شود تا من هم به او برسم. وقتی در بسته می‌شود، سرش را به عقب پرت می‌کند، ستون‌های گلایش را به نمایش درمی‌آورد. یک زخم که وقتی تقلا می‌کند نفس بکشد، از زیر یقه‌اش دیده می‌شود و من نمی‌توانم ستایشش نکنم.

– «لیست کارهای بد؟»

– «هوم؟»

تکرار می‌کند:

– «گفتی یه لیست از کارهای بد درست کردین.» حالا چشم‌هایش نرم‌تر هستند، روشن‌تر شده‌اند، گویی امواجی از خستگی و آسودگی با او برخورد کرده‌اند.

می‌گوییم:

– «برای کشتن دشمنانمون.»

– «چه شاعرانه.»

– «یعنی تو دزدی رو تایید می‌کنی، چون شاعرانه‌س؟!»

مترجم: جیران

هیکاری لبخند می زند. لبخندی مُسری. ولی لبخندش به لب‌هایم سرایت نمی کند. با این حال اغواگر تمام تلاشش را می کند.

هیکاری شانه بالا می اندازد و می گوید:

– «هیچی انسانی تر از گناه نیست. خب شریک جرمِ عزیزِ من، از کجا می تونم پیچ گوشتی پیدا کنم؟»

خطاب شدن با ضمیر مالکیت از سمت او، با هر صفتی که باشد، گرما را به صورتم برمی گرداند و مرا به لکنت می اندازد.

– «پیچ گوشتیو برای چی می خوای؟»

– «فک می کردم که دلایل رو باور نداری.»

نمی توانم جلوی خنده‌ای که از میان لب‌هایم بیرون می پرد را بگیرم. سرم را تکان می دهم تا لبخندم را از بین ببرم. من به ندرت لبخند می زنم. حتی برای دزدهایم، ولی قدرت کنترلم که حتی نمی توانم توصیفش کنم، در مقابل او هیچ قدرتی ندارد.

به طبقه‌ای که اتاق او در آن قرار دارد می‌رسیم. کل مسیر، فاصله‌ی میان ما سرگرم کننده تر می شود.

بین کارگرهای تعمیر و نگهداری یکی از آنها همیشه کیف لوازم خود را با بی توجهی به امان خدا رها می کند، و برخلاف اینکه بارها از روی نردبانِ تاشوی معیوب افتاده ولی هنوز هم درس عبرت نگرفته است. هیکاری و من دزدکی نگاهی به اتاق ابزار می اندازیم و من

مترجم: جیران

می دانستم که او آنجاست. دارد لامپ‌ها را تعمیر می کند، پشتش به سمت ماست، نردبان تلوتلو می خورد و هشدار می دهد که کم مانده است دوباره سقوط کند.

انگشتم را روی لب‌هایم می گذارم. هیکاری سرش را تکان می دهد و مرا که به سمت اتاق می روم تماشا می کند. وسیله‌ها از جعبه بیرون ریخته‌اند، پیچ‌گوشتی در گوشه قرار دارد. تا جایی که ممکن است سریع آن را برمی دارم، ولی داستانی از پیش تعیین شده نردبان را خم می کند. کارگر تعمیرات روی زمین می افتد، تقریباً روی من.

داد می زند:

— «هی.»

در حالی که هیکاری جیغ می زند از روی او می پریم و هیکاری در را محکم پشت سرم می بندد. هردویمان یکدیگر را مجبور به فرار کردن می کنیم.

هیکاری می خندد:

— «تو باهام همکاری نمی کردی.»

— «من هیچ وقت همچین کاری نمی کنم.»

— «هیچ وقت دزدی نمی کنی؟»

— «هیچ وقت نمی دوم.»

هیکاری نفسی می کشد:

— «خب، به خاطر من دویدی.»

مترجم: جیران

زیر نور سالن، گروهی از پزشکان با سروصدا از راه می‌رسند و مکالمه‌مان را قطع می‌کنند. رزیدنت‌ها، شناگرهای مبتدی در استخر تمرین، با شتاب پشت سر پزشک معالج حرکت می‌کنند.

من و هیکاری عقب می‌رویم و کنار دیوار می‌ایستیم، مثل ماشین‌هایی که برای آمبولانس کنار می‌روند.

لبه‌های روپوش سفید موج‌زنان از کنارمان می‌گذرند، دو پرستار در حال هل دادن، یکی با گوشی پزشکی دور گردنش، دیگری در حال چک کردن پیجرش. حالت چهره‌هایشان ناخواناست، بخشی از تمرینات آنها.

هیکاری با چشم‌هایش امدادگرها را دنبال می‌کند، نگران است. وقت را تلف نمی‌کنم. بیماری که در حال رسیدگی به او هستند در برزخ خودش است. نگرانی و پیگیری ما هیچ کاری برای او نمی‌کند.

وقتی از چشم دور می‌شوند هیکاری آرام نمی‌شود. در هر حالتی عادت او به تماشا کردن از بین نمی‌رود. طوری که من دوباره به راهم ادامه می‌دهم که انگار هیچ اتفاق خاصی نیفتاده، تلنگری بیش از آنچه که باید، به هیکاری می‌زند.

دوباره نیمی از سوالی که ذهنش را درگیر کرده به زبان می‌آورد، این بار انگار دارد با خودش حرف می‌زند:

«تو همه‌ی عمرتو اینجا زندگی کردی، آره؟!»

مترجم: جیران

من به شما گفتم که هر روز پس از روز قبل، چیزهای تکراری ای را می بینم. بی تفاوتی یکی از علائم تکرار است. وگرنه من بیشتر از شما برای دکترهایی که در این لحظه در حال دویدن هستند، ارزش قائلم.

می گویم:

«زندگی، ممکنه کلمه‌ی درستی برای چیزی که توی فکرته نباشه.»

بالاخره ماجرا را می فهمد. اینکه ممکن است من دقیقا شبیه بیماران دیگر و افرادی که او دیده است نباشم. راوی‌ها بخشی عادی از تصاویر داستان‌ها هستند، تا زمانی که شما نگاهی دوباره به شخصیتشان بیندازید.

می پرسد:

«تو کی هستی سم؟» و در حین پرسیدن رگه‌هایی از ذوق در چشمانش می رقصند.

«یه حسی بهم می گه تو چیزی بیشتر از یه غریبه‌ی آشنا هستی.»

به یک نفر نگاه کن و شخصی دیگر که از قبل می شناسی اش را جای او ببین و بعد از خودت بپرس آیا به تناسخ اعتقاد داری یا نه. اگر باور داری که روح هرگز از بین نمی رود، فقط به بدنی دیگر، ذهنی دیگر، زندگی ای دیگر، وجودی دیگر منتقل می شود. اگر باور داری، باید از تو بپرسم: فکر می کنی چه چیزی یک نفر را واقعی می کند؟

قابل لمس بودنشان؟ حس کردن گرمای وجودشان، تار و پود پوستشان، حس کردن ضربان خون در رگ‌هایشان؟

مترجم: جیران

یا خیلی ساده، کسی که اسمش بلند گفته می‌شود واقعی‌ست؟ یا وقتی هوای خالی را تنفس می‌کنی و پر می‌شوی از خیال وجودشان؟

هیکاری نزدیک‌تر می‌شود، ترسی قدیمی که خیلی خوب می‌شناسمش پنجه‌هایش را دور شانه‌هایم می‌پیچاند.

شاید نتوانی اهمیت این مسئله را درک کنی، ولی در تمام دنیا فقط یک نفر را می‌شناسم که روشنایی وجودش می‌تواند با نوری که از او ساطع می‌شود برابری کند. شاید فکر کنی او خیلی شبیهش است، شبیهش رفتار می‌کند، و این دلیل شیفتگی بیش از حد من در برابر اوست.

او مرده است. او و هرچه میان من و او گذشته تبدیل به روح شده، پس من آن دو را با هم مقایسه نمی‌کنم. من فقط چیزی که آنها هستند را مقایسه می‌کنم. و بعضی اوقات نور خورشید آنقدر درخشان است که تو مجبوری جایی دیگر را نگاه کنی.

ترس درست مثل زمانی که رنگ موهایش را روی پل دیدم، به من غلبه می‌کند و قوانین را برایم زمزه می‌کند:

«اگه این دختر همونیه که من فک می‌کنم، با هر دلیلی هم که باشه، چه ساختگی و چه واقعی، نباید اسمش رو به زبون بیارم. و در برابر هیچ دلیل، کشش و وسوسه‌ای نباید بذارم فاصله‌ی بینمون کمتر بشه. نباید بذارم وجودش به واقعیت تبدیل بشه.»

— «من...»

— «هیکاری!»

مترجم: جیران

اخم‌های هیکاری با آزدگی درهم فرو می‌رود. یک زوج جوان که هر دو برچسب ملاقات کننده روی لباسشان هست، او را صدا می‌زنند و قدم به سالن می‌گذارند.

هیکاری با ناراحتی آه می‌کشد:

– «متاسفم غریبه، خوش‌گذرونی تموم شد.»

می‌گوییم:

– «بدش به من.»

هیکاری با گیجی به دست دراز شده‌ام نگاه می‌کند.

– «بهشون می‌گم اشتباه من بود. که من دزدیمشون. حالا به هر طریقی هم که شده من

شریک جرمتم. شاید برات بهتر باشه که اجازه بدی من همه‌ی تقصیرا رو گردن بگیرم.»

– «داری سعی می‌کنی شوالیه‌ی زره به تن باشی؟»

هیکاری همه‌ی غنائمش به جز کاغذها را در جیبش می‌ریزد و از کاغذها برای پوشاندن

برجستگی پیچ‌گوشتی و مدادتراش استفاده می‌کند.

– «نگران نباش. یه روز دوباره شانس دزدی برای من گِیرت میاد.»

مادرش شروع به صحبت می‌کند:

– «هیکاری!»

مترجم: جیران

نگرانی به صورتش چنگ انداخته، کلمات با زبانی که نمی‌توانم بفهمم با سرزنش و صدای بلند از میان لب‌هایش بیرون می‌آیند. هیکاری هیچ چیزی نمی‌گوید. حتی به نظر می‌رسد فریادهای آن زن برایش اهمیتی ندارند.

هرچند وقتی مادرش به من نگاه می‌کند و بیشتر اخم‌هایش را در هم می‌کشد و شروع می‌کند به حرف زدن، هیکاری جلوی من می‌ایستد. با دستهای باز شده، به دفاع از من شروع می‌کند به حرف زدن با مادرش.

کاش می‌توانستم وقتی دستش را می‌گیرند و او را می‌برند همراهش بروم. تمام چیزی که به آن فکر می‌کنم این است که هرچه هیکاری از من دورتر می‌شود، بیشتر به سمت شناخت این محیط سوق پیدا می‌کند، و بیشتر از قبل به بخشی از اینجا تبدیل می‌شود، بیشتر از قبل حقایقی را یاد می‌گیرد که فقط قاتلان ما می‌توانند آنها را به ما یاد بدهند:

"اهمیتی نداره که چی می‌دزدی، شب‌ها هنوزم طولانی‌ان و روزها به اندازه‌ی 'دلایل' غیرواقعی‌ان."

—«سم!»—

سونی همیشه به اکسیژن‌تراپی نیاز ندارد. تک ریه‌اش به اندازه‌ی کافی فعالیت و تلاش می‌کند، ولی به یقین او قرار نیست بدود. هیچ‌وقت. به خاطر همین وقتی او و سی را می‌بینم که با سرعتی طوفانی، بدون اینکه ویلچری همراهشان باشد وارد سالن می‌شوند، دلم هُری می‌ریزد.

– «چرا تو اتاقتون نیستین؟»

سونی می گوید:

– «موضوع نئوعه، یکم دیگه می ره برای عمل جراحی.»

– «چی؟!»

سی اضافه می کند:

– «مادر و پدرش اینجان.»

و هر سه مان می دانیم اگر به اندازه ی کافی سریع نباشیم، فاجعه ای رخ خواهد داد.

نصاب آوری

سه سال پیش

بیمارستان امروز یک پسر بدخلق و لاغر را بستری کرد. سایه‌هایی صورتی از بیماری لوپوس پروانه‌ای^{۱۰} صورتش را اشباع کرده و بالهایشان بینی‌اش را می‌بوسند.

جعبه‌ای کارتنی در بغلش گرفته و در ورودی در اتاقش ایستاده است. این اتاق متعلق به شخص دیگری بود. نداشتن اینکه شخص قبلی‌ای که آنجا را ترک کرده چه وضعیتی داشته، تردید را به قدم‌هایش سرازیر می‌کند.

درنهایت روی تخت می‌نشید، با حالتی مثل وقتی که روی تختی می‌نشینی که هنوز متعلق به تو نیست. پاهایش از کنار تخت آویزان است، کفش‌هایش روی مچ پایش سنگینی می‌کنند، مثل بلوک‌های سیمانی‌ای که به چوب جوش داده شده‌اند.

می‌گوید:

— «به مدرسه جدید نیاز ندارم.» و با تنهایی طلبی به پنجره زل می‌زند.

— «باید سعی کنی دوستای جدید پیدا کنی نئو.»

¹⁰ : بیماری لوپوس پروانه یه نوع بیماری التهابی پوستی هست که حالت پروانه‌های کوچولو و سرخ روی پوست به وجود میاره.

مترجم: جیران

مادر نئو مکرراً صلیب دور گردنش را لمس می‌کند. تا جای ممکن در گوشه‌ای ترین نقطه استاده است. استرس در چهره‌اش بیداد می‌کند، نوعی نگرانی غیرقابل لمس برای بچه‌اش که باعث می‌شود فاصله‌ی بینشان بزرگتر شود.

– «بیخیال پسر.»

پدرش مردیست قدبلند، با بازوهای درشت، با صدایی بم، دقیقاً برعکس نئو. حرف زدنش طوریه که انگار درخواست فنجانی قوه کرده و دارد درباره‌ی دولت گله و شکایت می‌کند. – «فقط به خاطر اینکه یه مدت قراره اینجا بمونی به این معنی نیست که نمی‌تونی آدمای جدیدی رو ببینی. وقتی به مدرسه برگردی طرز فکر دیگه‌ای پیدا می‌کنی.

سرتو از توی اون کتابا بیار بیرون. باشه؟»

نئو می‌گوید:

– «اینجا بیمارستانه بابا، آدمایی که قراره بینمشون مدت زیادی اینجا نمی‌مونن.»

ادامه‌ی صحبت‌هایشان را نمی‌شونم.

پست امروز من در ایستگا پرستاری‌ای است که به اتفاق روبروی اتاق اوست. از آنجایی که او تازه‌وارد است، پرده‌ها را نکشیده‌اند و در را باز گذاشته‌اند.

این فرصتی که به او داده شده باعث می‌شود که کنجکاوی من بیشتر شود. اریک متوجه حضورم می‌شود. می‌پرسد:

– «باهاش آشنا شدی؟»

مترجم: جیران

و دوباره چارت‌ها را چک می‌کند، جعبه‌ها را چک می‌کند و هر کاری که همیشه انجام می‌دهد را می‌کند. سرم را به معنای 'نه' تکان می‌دهم.

به چرخ دستی اشاره می‌کند و می‌گوید:

– «چرا سینی غذاشو براش نمی‌بری؟ اینجوری سر صحبتو باز کن.»

– «صحبت؟»

– «صحبت.»

– «من بلد نیستم که چطوری این کارو بکنم.»

– «شاید اون بلد باشه. سینیشو براش ببر.»

– «داری سعی می‌کنی از شرم خلاص شی؟»

– «آره. من یه کارایی دارم که باید انجامشون بدم، و تو ساعت‌هاست که از جات تکون نخوردی. پس پاشو.»

خودکار اریک واقعا سلاح قدرتمندی‌ست. با خودکارش پشت سر هم به پیشانی‌ام ضربه می‌زند، ولی اریک دوباره حرکت نکردنم اشتباه نمی‌کند.

پزشکان، بیماران، پرستارها و تکنسین‌ها تمام روز در این سالن در رفت و آمدند. من آنها را از پشت میز تماشا می‌کنم، مثل بارناکلی‌ای^{۱۱} که به بدنه‌ی کشتی چسبیده است. زندگی من به تماشای مردم از بدنه‌های مختلف در سرتاسر بیمارستان می‌گذرد. بیشتر لحظاتی که

^{۱۱} : بارناکلی‌ها نوعی صدف هستن که به بدنه‌ی کشتی می‌چسبن.

مترجم: جیران

شاهدشان هستم گذرا هستند، فقط بعضی از لحظاتهمان آنقدر احساسات ارزشمندی دارند که تا زمانی که بیماران، ملاقات کنندگان یا غریبه‌ها بروند، احساسات انسان را اشباع میکنند. این لحظات آنقدر احساس کنجکاوی من را برطرف می‌کنند که من منتظر نفرات بعدی هم می‌مانم. ولی این بار چیز متفاوتی درباره‌ی نئو وجود دارد. او خیلی ساکت است. سکوت خلا بزرگی برای کنجکاوی‌ام به ارمغان می‌آورد. پس حول و هوش ساعت هفت، وقتی پدر و مادر نئو می‌روند، شامش را برایش می‌برم.

او الان تنه‌است.

همانطور که معلوم می‌شود، نئو خودش به تنهایی برای خودش پرسروصداتر از چیزیست که به نظر می‌رسد.

در آن طرف در، جعبه‌ی کارتنی‌ای که مراقبش بود حالا خالیست.

کاغذها در اطراف تخت نئو پخش شده‌اند، صفحات در دریایی از خطوط جوهری شناورند. او قایقی‌ست که دیوانه‌وار و بی‌وقفه می‌نویسد، قلم روی امواج می‌رقصد. کتابی در دامن او آرمیده است. چلپ چولوپ پاشش رنگ اتاق را به هم گره می‌زند. عنوانی با کلمات پررنگ، بالای کاغذی که گوشه‌هایش چروک شده خوانده می‌شود: «انتظارات بزرگ».

نئو در ابتدا متوجه نگاه خیره‌ی من نمی‌شود. فقط نگاهی گذرا به من می‌اندازد، بعد وقتی متوجه می‌شود من ظاهری شبیه به کارمندان ندارم، دوباره نگاهم می‌کند.

شک و بدگمانی به تن صدایش رخنه می‌کند:

«داری چی کار می‌کنی؟»

– «اریک بهم گفت سینی غذا تو بیارم.»

نئو چشمهایش را باریک می‌کند، آنها را به سینی می‌دوزد و سپس دوباره به من نگاه می‌کند.

– «پدر و مادرم فرستادنت؟»

آه. لحظه‌ای فکر کردم که او نگران این است که من نقشه دارم او را مسموم کنم. از لحن او متوجه شدم که فرستاده شدن توسط پدر و مادرش بسیار بدتر از این خواهد بود.

– «نه، اریک این کارو کرد.»

به غذا اشاره می‌کنم و آن را به طرفش می‌گیرم:

– «غذا.»

بعد از آن نئو هیچ چیزی به من نمی‌گوید. فقط سینی را روی میز کنار تخت می‌گذارد و دوباره به اقیانوس خودش برمی‌گردد.

قبل از رفتن، یک خط در بالای صفحه چشمم را می‌گیرد:

انسان‌ها مهارت خاصی در آسیب زدن به خود دارند. فقط آنهایی از ما که عاشق چیزهای شکسته هستند می‌دانیم چرا.

نئو سریعاً آن تکه کاغذ را زیر کاغذهای دیگر می‌ریزد و به تندی نگاهم می‌کند.

کنجکاوی‌ام مورد استقبال قرار نمی‌گیرد. سرم را به معنی معذرت‌خواهی کمی خم می‌کنم، می‌چرخم و نئو را با کلمات و کتاب‌هایش تنها می‌گذارم.

علی رغم این رفتارش، من با خشنودی آنجا را ترک می کنم.

چون نئو اصلاً ساکت نیست.

نئو نویسنده است.



شب های هفته های بعدی، من غذای نئو را می برم. هربار دزدکی جزئیات جدیدی را می فهمم.

او موهایش را شانه نمی کند. دست هایش به طرز بی عیب و نقصی سالم و شفاف هستند، انگشت هایش لاغر و بلندند. سایز لباس هایش خیلی بزرگ است، با دور بازو هایی گشاد، و هیچ وقت رنگشان زنده تر و روشن تر از طیف خاکستری نیست. او سیب دوست دارد. همیشه سیب هایش را می خورد.

او قرص هایش را بیرون می ریزد. وقتی پدرش می آید مضطرب است. با هر حرکت کوچکی یکه می خورد و می ترسد. وقتی وقتی مادرش به دیدنش می آید آرام است. وقتی پدر و مادرش همدیگر را می بینند ناراحت است.

خودکار بعضی وقت ها از دست نئو می افتد. این ناتوانی همیشه بین انگشت شصت، اشاره و اطراف مچ دستش در حرکت است و مثل طنابی دور آنها پیچیده. آنقدر انگشتهایش را فشار می دهد تا بند انگشتهایش سفید شوند، انگار با فشار دادن می تواند استخوان ها را کوچکتر کند. هرچه شب های بیشتری می گذرد، من جسورتر می شوم. شروع به دزدین و تقلید از کارهای او می کنم.

مترجم: جیران

همانطور که می‌بینی، من و نئو هرگز باهم احوالپرسی و خوش و بش نمی‌کنیم. او هیچ‌وقت نمی‌گوید "ممنون" و من هم هیچ‌وقت نمی‌گویم "خواهش می‌کنم". رابطه‌ی ما به نوعی فقط رد و بدل کردن خورد و خوراک و گاهی یک یا دو جمله‌ی گذراست.

او می‌نویسد:

«آسیب زدن و تخریب کردن اعتیادآور است. هرچه بیشتر آسیب می‌رسانم، کم‌تر می‌خواهم وجود داشته باشم. هرچه کمتر آسیب می‌رسانم، حتی کمتر از قبل می‌خواهم وجود داشته باشم.»

این سطر خاص فکرم را به بازی می‌گیرد. فضای اطرافم را اشغال می‌کند.

در سالن کناری شروع به قدم زدن و حلاجی کردنش می‌کنم.

وقتی روی پاشنه‌ی پا می‌چرخم تا در مسیر دیگری قدم بزنم، یکی محکم با من برخورد می‌کند. قفسه‌های سینه‌مان به هم کوبیده می‌شوند و تعادل سینی‌ای که در دست آن شخص است به هم می‌خورد و با صدای تلق تلق زمین می‌افتد. این سینی آشناست. همانیست که من نیم ساعت پیش پر از غذا در اتاق نئو گذاشتمش.

نئو لحظه‌ای همانجا خشکش می‌زند. بشقاب‌ها با برخورد به زمین زیر و رو شده‌اند، کاسه‌ی ژله از وسط شکسته و آب روی زمین ریخته شده. او رو به این به هم ریختگی آهی می‌کشد. دیدن او در اینجا عجیب است. نمی‌دانم چه کنم تا نگذارم او روی تختی که فضای اطرافش با ادبیات پر شده بنشیند.

می گوید:

– «فقط ولش کن و برو.»

روی زانوهایش می نشیند، پارچه‌ی شلوارش در قسمت ران‌های لاغرش چروک می شود. من متعجبم چطور چنین پاهایی می توانند او را سرپا نگه دارند.

من هم مثل او روی زمین می نشینم تا در پروسه‌ی تمیز کردن کمکش کنم.

نئو طعنه می زند:

– «زیادی عقده‌ی ناجی بودن داری نه؟»

می گویم:

– «نه. ولی فک کنم تو اختلال غذا خوردن داری.»

رنگ صورت نئو می پرد، به تندی سرش را بالا می آورد و با خیرگی نگاهم می کند.

بدنش به سنگ تبدیل می شود.

رو به سکوت و فاصله‌ای که میانمان است پلک می زنم. تا به حال متوجه نشده بودم که گونه‌هایش چقدر بیرون زده‌اند، و همچنین متوجه نشده بودم که وقتی جرقه‌ای از احساسات از چشمانش عبور می کند، چقدر چشمانش عمیق و تیز می شوند.

توضیح می دهم:

– «وقتی برات سینی غذا رو میارم و بعد برمی گردم پس بگیرمش فقط نصف غذا خورده

شده، و پلاستیک دور غذا غیب شده.»

فنجان خالی را در سمت چپ سینی می‌گذارم و کاسه ژله را در سمت چپ.

— «احتمال می‌دم پلاستیکو دور غذا می‌پیچی و بعدش می‌ندازیش توی توالت و روشم سیفون می‌کشی. اگه می‌خوردی و بعد بالا می‌آوردی تا حالا دکترا فهمیده بودن.»

هنگامی که بشقاب در وسط سینی قرار داده می‌شود، پارچه خیسی آب را جذب می‌کند و من بالاخره چشم به نگاه نئو می‌دوزم. هنوز هم خیره نگاهم می‌کند. همان لحظه متوجه می‌شوم که چیزی که در نگاه‌های نئو به من وجود دارد سردرگمی و آشفتگی نیست. وحشت است.

سینی را بلند می‌کنم و با دستپاگی به دست نئو می‌دهم، قبل از اینکه سوالم را بپرسم سعی می‌کنم کمی صمیمیت به ارتباطاتمان برگردانم:

— «خوبی؟»

نئو جواب نمی‌دهد. حتی سینی را از دستم نمی‌گیرد. صورتش درهم فرو می‌رود، دندان‌هایش مثل سنگ آسیاب سفت و محکم به هم فشرده می‌شوند.

گوشه‌ی سینی را می‌گیرد و با ضربه‌ای ناگهانی پرت کرده و وارونه‌اش می‌کند، محتویاتش با صدای تلق تولوق روی کاشی می‌ریزد، با عصبانیت اینجا را ترک می‌کند و بار دوم مسئولیت تمیزکاری را روی شانه‌انم می‌گذارد، اما این بار به تنهایی.

—

آن شب، علی‌رغم برخوردمان، غذای نئو را برایش می‌برم.

مترجم: جیران

او نمی‌نویسد. عصبانیتش فروکش کرده. در عوض ناخن‌هایش را می‌جود، خودکارش را تاب می‌دهد، و مثل مادرش انگشت‌هایش را به هم می‌زند.

می‌پرسد:

– «به کسیم گفتی؟»

سینی را روی میز کنار تختش می‌گذارم و سرم را به معنی نه تکان می‌دهم.

چشم‌هایش را باریک می‌کند.

– «چرا نه؟ چی ازم می‌خوای؟»

می‌گویم:

– «راستش نمی‌دونم چی می‌خوام، ولی خب من تو حرف زدن اصلا خوب نیستم، پس نه،

به کسی چیزی نگفتم.»

– «اوتیستیکی چیزی هستی؟»

– «نه.»

– «خب پس یعنی فقط عجیب غریبی؟»

– «آره، قبلا هم بهم عجیب غریب گفتن. ولی تو هم تو حرف زدن خوب نیستی.»

نئو ابرو در هم می‌کشد، منتظر ادامه‌ی حرف‌هایم می‌ماند.

توضیح می‌دهم:

— «تو بدجنسی، از حرفایی که می‌زنی خوشم نمیاد.»

می‌غرد:

— «برو بیرون، خل و چل.»

کلاhek خودکارش را با دندان‌ش باز می‌کند و آن را در اقیانوسش حرکت می‌دهد. توجهی به بشقاب غذایش نمی‌کند.

به بدنش توجه می‌کنم، لباس‌هایش خیلی گشادند، ولی جوری که او فکر می‌کند نمی‌توانند بدنش را پنهان کنند. به طور چشمگیری پوستش سفیدتر و پاها و گردنش لاغرتر از قبل شده‌اند. او از اینجا نرفته چون وضعیتش رو به بهبود نیست. او دارد بدتر می‌شود.

ناگهان می‌فهمم که جز من و نتو کس دیگری از این بخش وجود نتو خبر ندارد. این یک راز است. رازها مردم را آسیب‌پذیر می‌کنند. آسیب‌پذیری نیرویی منزوی‌کننده است. انسان‌ها را از بقیه دور می‌کند.

درحالی که دستگیره‌ی در را می‌گیرم می‌گویم:

— «چیزایی که می‌نویسی رو دوس دارم.»

نتو نگاهی به من می‌اندازد و برای لحظه‌ای حس می‌کنم او بالاخره دارد گاردش را پایین می‌آورد.

— «نوشتنای تو یه جورایی شبیه موسیقین.»

—

مترجم: جیران

روز بعد، وقتی سینی غذای نئو را روی میز می‌گذارم نگاهم نمی‌کند ولی چیزی را به سمتم می‌گیرد.

می‌پرسم؟

– «کتاب؟»

و به جلد کتاب نگاه می‌کنم. مملو از رنگ‌های آبی و طلاییست، یک جفت چشم که به من زل زده‌اند، و گتسبی بزرگ که با حروفی ظریف، زیبا و برازنده رویش نوشته شده.

نئو می‌گوید:

– «آره، بخونش.»

– «باشه.»

به گوشه‌ی اتاق می‌روم و روی صندلی می‌نشینم و صفحه‌ی اول کتاب را باز می‌کنم.

– «چی... اینجا نه.»

فراموش کرده بودم، نئو از همنشینی خوشش نمی‌آید. بخش آسیب‌پذیر وجودش همنشینی را دوست ندارد.

پس در تنهایی‌ام کتاب را می‌خوانم. در سالن. در محوطه‌ی انتظار. در اتاق استراحت دکترها. در باغ‌ها. تا زمانی که صفحاتی که خوانده‌ام بیشتر از صفحات باقی‌مانده شوند، هر جایی که می‌توانم می‌خوانم.

نئو از آن طرف ایستگاه پرستاری می‌پرسد:

– «تقریباً تموم کردی؟»

در حالی که شیفته‌ی عشق‌بازیِ آتشینِ گتسبی شده‌ام از پشت میز سرم را به تایید تکان می‌دهم:

– «اوهوم.»

نئو چیز دیگری نمی‌گوید. کتاب دیگری جلویم می‌گذار. این یکی سالار مگس‌هاست. کمی کوچکتر از قبل‌یست، روی جلدش تصویر خوک‌ی ست که چشم‌هایش در حال خون‌ریزی کردن هستند. تقریباً یک روز طول می‌کشد تا تمامش کنم. آن شب هر دو کتاب را به نئو برمی‌گردانم.

می‌گویم:

– «از این یکی خوشم نیومد.»

نئو در حالی که یک سیب در دستش دارد تای ابرویش را بالا می‌اندازد:

– «چرا؟»

– «از خشونت خوشم نمیاد.»

کتاب را در آن جعبه‌ی معروف که پشت سرش است می‌چپاند و می‌گوید:

– «ولی این خشونت واقعی نیست.»

– «اما احساس واقعی بودن می‌ده.»

نئو غرولند می‌کند:

– «خل و چل.»

کتاب دیگری برمی دارد و به سمت می گیرد. اسم این یکی بلندی های بادگیر است. روی جلدش یک خانه دارد، یک زن و یک مرد در جلوی خانه، زیر آسمان دلگیر و محنت بار. نئو به من می فهماند که که بی شمار کتاب وجود دارد. حس کنجکاوی ام طغیان می کند. مرا به دانستن تمام جملات زیبایی که نئو می نویسد، و تمام داستان هایی که ذهنش قادر به خلق کردنش است مشتاق می کند.

می پرسم:

– «می تونم یکی از نوشته های خودتو بخونم؟»

– «نه، گمشو بیرون.»

و بنابراین، می روم تا بلندی های بادگیر را بخوانم.

صبح روز بعد، می دوم، بی نهایت مشتاقم تا به نئو بگویم که چقدر این داستان بی نظیر است. که کتاب مورد علاقه ی من است. که حتی کلمه ای نبود که بتواند مرا از خواندن ادامه ی داستان بازدارد.

که علی رغم خشونت، این کتاب یک شاهکار است؛ حتی اگر قبلا اینطور در نظر گرفته نشده باشد. بدون سینی ای در دست به سمت اتاقش می تازم.

– «من فک می کردم ما این مسئله رو حل کردیم!»

مترجم: جیران

سُرخوران خودم را قبل از اینکه به در برسم وسط راه متوقف می‌کنم. این صدای داد است، ولی صدا از آن طرف دیوار می‌آید.

مادر نئو:

– «عزیزم.»

می‌توانم از وسط پرده‌ها ببینم که دستان لاغرش در تلاش برای آرام کردن شوهرش روی آرنجش نشسته‌اند.

– «آروم باش.»

پدر نئو می‌گوید:

– «ازش دفاع نکن.»

این کلمات گفته نمی‌شوند، با طعنه فریاد زده می‌شوند.

کاغذها در مشتش مچاله شده‌اند، کاغذهایی که می‌شناسمشان. مادر نئو صلیب دور گردنش را در دست می‌گیرد. و بعد پدر نئو شروع می‌کند به تکه پاره کردن داستان‌های نئو. به آرامی. درست جلوی چشم پسرش.

در حالی که به آرامی نزدیک تخت می‌شود می‌گوید:

– «الان شد. تو الان عقلت قد نمی‌ده. جوونی. نمی‌تونم سرزنشت کنم.» قدم‌های آرامش تهدیدکننده‌اند. کاغذها را بالا می‌آورد و بقایای تکه پاره شده‌اش را جلوی پای نئو می‌ریزد.

– «ولی دیگه نذار دوباره این ننگ و کثافتا رو پیدا کنم. شیرفهمی؟»

مترجم: جیران

دیگر چیزی نمی‌شنوم. فقط نئو را می‌بینم که که به پنجره زل زده. صورتش خالی از هر احساسی‌ست. و فقط انگشت‌های شصت و شاه‌اش حرکت می‌کنند و حلقه‌ی دور مچش را تنگ‌تر می‌کنند.

—

آن شب وقتی غذای نئو رو برایش می‌برم، بلندی‌های بادگیر را به او برنمی‌گردانم. سینی غذا را روی میز کناری می‌گذارم و هرج و مرج را تماشا می‌کنم.

جعبه‌ی کارتنی پخش زمین شده. کتاب‌ها غیب شده‌اند، همه جز "انتظارات بزرگ" که در آغوش نئو آرمیده است.

نئو می‌گوید:

—«امروز دوشنبه نیست.»

صدایش خسته و بی‌رمق است. حنجره‌اش خش برداشته. سیب داخل بشقاب را برمی‌دارد. دوشنبه‌ها روز سیب است.

—«خب به نظر من سیب‌ها هر روز می‌تونن رشد کنن.»

نئو می‌گوید:

—«ممنون.»

ولی سیب را گاز نمی‌زند.

مترجم: جیران

از او درباره‌ی کاغذهای تکه پاره شده یا خودکاری که جوهرش روی زمین ریخته نمی‌پرسم. از او نمی‌پرسم کتاب‌هایش کجا رفته‌اند، و او درباره‌ی بلندی‌های بادگیر سوالی از من نمی‌پرسد.

– «اینجا تلویزیون هست؟»

سرم را به تایید تکان می‌دهم:

– «می‌خواهی چیزی ببینی؟»

نئو با تردید شانه بالا می‌اندازد:

– «آره.»

امتیاز استفاده از تلویزیون خیلی گران است. وقتی کسی آن اطراف نیست بچه‌های بیمار می‌توانند به عنوان پاداش از آن استفاده کنند. بخشنده‌ی اریک (و البته تلاش‌های بی‌نهایت ما برای اینکه مارو از سرش باز کنه) باعث شد کنترل را داشته باشیم.

من و نئو هرشب فیلم می‌بینیم. در طول فیلم دیدن وقتی نئو فکر می‌کند که حواسم به او نیست سیبش را می‌جود و بعد در سطل آشغال تف می‌کند. بیرون از اتاق حواس‌پرت و پریشان است، بدحال‌تر به نظر می‌رسد. اگر یک چیز خوب درباره‌ی کتاب‌ها و فیلم‌ها وجود داشته باشد این است که باعث می‌شود برای مدتی همه‌چیز را فراموش کنی.

فراموشی اساسی‌ترین بخش غم و سوگواری‌ست.

مترجم: جیران

صبح روز بعد وقتی به دیدن نئو می‌روم، یک نسخه از گتسبی بزرگ را در کارتتش می‌گذارم و با لگد به زیر تختش هل می‌دهم.

ابروی همیشه مشکوش بالا می‌پرد:

– «من اینو بهت نداده بودم.»

– «از کتابخونه برداشتمش.»

– «دزدیدیش؟»

– «گمونم..»

– «خل و چل.»

– «حالا می‌تونم یکی از داستانی خودتو بخونم؟»

– «من داستانی نمی‌نویسم.»

سرم به سرعت به سمتش می‌چرخد. تا به حال هیچ‌کدام از جمله‌های نئو قلبم را نشکسته بود، جز این یکی.

غم و اندوه دل و روده‌ام را درهم می‌پیچاند. نویسندگی نئو چیز گرانبهاییست، حتی اگر به من تعلق نداشته باشد. این هم یک راز دیگر است که ما باهم می‌دانیمش. یک بار در گوشه‌ای ترین نقطه‌ی یکی از صفحاتش خواندم: **کاغذ قلب من است. قلم‌ها رگ‌های من هستند. آنها کلماتی که از خود دزدیم را به من برمی‌گردانند و روی صفحه جاری می‌کنند تا صحنه‌ای خلق شود.**

مترجم: جیران

اگر این حقیقت داشته باشد، تمام قلب نئو تبدیل به گورستانی از لاشه‌ها شده. مثل جسد انسانی مرده که به شکل توده‌ای از خاک کف اتاق خوابش دراز کشیده.

او حتی به خودش زحمت برداشتن تکه‌پاره‌ها را نداده. می‌داند اگر این کار را بکند قلبش دوباره تکه تکه خواهد شد.

پدر نئو دزد است، و چیزی برای دزدین باقی نگذاشته است. وقتی تنهایی به دیدن نئو می‌آید، نئو جان سالم به در نمی‌برد. بار اول کبودی بود، به رنگ سبز تیره، و بنفش پراکنده. وقتی اریک پرسید چه اتفاقی افتاده، نئو گفت که در حمام زمین خورده است. بار دوم خون بود، پشت سر نئو پر از لکه‌های خون بود. تعدادی از موهایش ریخته بود، یا بیشتر شبیه این بود که کشیده شده باشند.

اتفاقات دیگری هم وجود داشت، ولی ما هیچ‌وقت درباره‌شان حرف نمی‌زدیم.

بدین ترتیب، من هر روز برای نئو سیب می‌آورم. او هر بار همه‌اش را تا ته می‌خورد. شب‌ها فیلم می‌بینیم. ظهرها به کتابخانه می‌رویم. او می‌گوید که در حال یاد گرفتن زبان فرانسه است، پس من هر وقت زمان داشته باشم به او کمک می‌کنم.

روزهایی هم هست که هیچ‌کدام از آن کارها را نمی‌توانیم انجام دهیم. روزهایی که بدن نئو خودش را پس می‌زند^{۱۲} و درد بدون هشدار قبلی به تنش می‌تازد، یک جنگ داخلی وحشیانه.

¹²: بیماری خودایمنی که در آینده با جزئیات بیماریش بیشتر آشنا می‌شیم.

مترجم: جیران

روزهایی که فکر می‌کنم او را از دست خواهم داد. بدترین روزها.

در یک وضعیت خاص عدم تناسب بدنی، پوستش چسبناک می‌شود، و با عرق کردن ملحفه‌ها را خیس می‌کند.

نئو دست‌هایش را مشت می‌کند، با بی‌حالی طاق‌باز می‌خوابد، نفس‌هایش را به تندی و خش‌دار بیرون می‌دهد.

در طول مدت بدترین روزها صندلی‌ام را به تختش نزدیک می‌کنم. دستم مخفیانه به دستش نزدیک می‌شود. پشت انگشت‌هایم را به بند انگشت‌هایش فشار می‌دهم. کاری بیشتر از این برای او از دستم بر نمی‌آید، ولی من می‌توانم بدنی دیگر، روحی دیگر در کنارش باشم تا او بفهمد که تنها نیست.

بدترین بدترین روزها وقتی می‌آید که نئو ظاهراً به قدری خوب شده است که بتواند چند هفته‌ای به خانه برود. او با اورژانس برمی‌گردد. یک طرف صورتش از پیشانی تا چانه‌اش کبود است، از بالا تا پایین، گویی محکم به چیزی کوبانده شده است.

استخوان هر دو مچ دستش از وسط شکسته است، و حدود یک ماه نمی‌تواند ستون فقراتش را حرکت دهد.

زمزمه می‌کنم:

– «نئو... به کسی هم گفتی؟»

می‌گوید:

– «کار اون نبود.»

– «مچ دست شکسته. و کمرت...»

با تشر می گوید:

– «گفتم کار اون نبود، فقط تنهام بذار.»

و دوباره به سکوتش برمی گردد.

تنهایش نمی گذارم. در سکوت به او ملحق می شوم. ولی اشک هایی که روی صورتش می ریزند از چشمم پنهان نمی مانند.

بالاخره بدترین روزها به پایان می رسند. وقتی هوا گرم می شود نئو توانایی نشستن پیدا می کند. مثل قبل مکرراً قرص هایش را تف نمی کند. غذا خوردنش بیشتر می شود. چند ماه طول می کشد ولی نئو بالاخره دوباره نوشتن را شروع می کند.

در این باره مصمم هستم. از ایستگاه اریک خودکار می دزدم و از او دفتر می خواهم.

از آنجایی که دست از اذیت کردنش برنمی دارم اریک بالاخره تسلیم خواسته ام می شود. او با کتاب های پنجاه سنتی از جنس مقوا و کاغذهای نازک خطدار برمی گردد. آنها را آنقدر محکم داخل جعبه کارتنی می گذارم که نئو صدایشان را بشنود. همانطور که در حال بررسی کتاب ها بودیم، با آنها سر و صدا درست می کردم. با پایم به آرامی به جعبه حرکت می دهم. معصومانه جعبه را از زیر تخت بیرون می کشم و به آرامی عقب می کشم. نئو هیچ کدام از تلاش های من برای جلب توجهش به وسیله ها را از دست نمی دهد. درواقع او تمام تلاشش

مترجم: جیران

را می‌کند تا آن‌ها را نادیده بگیرد. تلاشش جواب می‌دهد؛ البته تا زمانی که یکی از دفترها که توجهش را جلب کرده بود را درست روی پایش می‌گذارم.

نادیده گرفتن چیزی که دوست داری سخت است، حتی اگر وجودش به وجود چیزی که از آن متنفری گره خورده باشد.

نئو به آرامی به کناره‌هایش دست می‌کشد، انگار که حرارتی قابل لمس از آن ساعت می‌شود. صفحه‌های خالی او را به تردید می‌اندازند. مدتی طول می‌کشد تا اجازه دهد وزن خودکار کف دستش قرار بگیرد و به خود شجاعت نشانیدن آن روی کاغذ را بدهد. نئو، دوباره قطره به قطره اقیانوسش را خلق می‌کند. حالا هر روز می‌نویسد، در زمان‌های مختلف، روی سطوح مختلف. شب‌ها من و او در تبلت اریک فیلم می‌بینیم و در طول روز کتاب می‌خوانیم. یادداشت‌هایی در گوشه‌ی صفحات کتاب می‌نویسد و وقتی ایده‌ای به ذهنش می‌رسد فیلم را متوقف می‌کند تا کاغذ بردارد. وقتی نئو قدرت لازم را دارد باهم قدم می‌زنیم. وقتی هوا خنک است برای هواخوری در باغ دراز می‌کشیم. در یک صبح خاصِ دردناک روی آستین‌تی‌شرتم و همچنین ساق شلوار خودش می‌نویسد. ما با همکاری یکدیگر داستان‌هایش را مخفی می‌کنیم. من برایش غذا می‌برم، وقتی پدر و مادرش می‌رسند، جعبه را به من می‌دهد. قسم می‌خورم وقت‌هایی که با جعبه به پیش او برمی‌گردم، لبخند می‌زند.

امشب، چیزی تغییر می‌کند.

مترجم: جیران

امشب من و نئو قرار است روتینمان را بشکنیم. امشب، سینی به دست در راه اتاق او از سبد داخل کافه تریا یک سیب کش می‌روم. ولی متاسفانه وقتی در اتاق را باز می‌کنم نئو تنها نیست.

– «بازم قراره نتایج این شکلی بشن، می‌بریمت خونه. برامم مهم نیست که مجبور بشم به زور داروها رو بکنم تو حلقه..»

وقتی داخل می‌شوم پدر نئو سکوت می‌کند. آن سوی تخت پسرش ایستاده، کاغذها میان مشتش به چنگ کشیده شده‌اند، این بار کاغذهای آزمایش خون است. هیکلش تهدیدوار روی تن نئو سایه انداخته بود، هرچند نئو اصلا عقب نمی‌کشید. سرش را جوری نگه داشته بود که انگار می‌گفت "هرچه بادا باد، همین‌ه که هست."

چانه‌ام را به یقه‌ام می‌چسبانم و من و من می‌کنم:

– «متاسفم، باید در می‌زدم.»

نئو نشسته، کمی از بدنش زیر لحاف است و صورتش مثل من پایین است. موهایش چشم‌هایش را پوشانده. انگشت شصت و اشاره‌اش دور مچ دستش حرکت می‌کنند.

پدرش خیلی مودبانه می‌گوید:

– «مشکلی نیست.»

با حرکت دستش مرا راهنمایی می‌کند که جلو بروم.

– «بیارش داخل.»

مترجم: جیران

این مرد مرا نمی‌ترساند، ولی یکی از قوانین من این است که هرگز دخالت نکنم. نمی‌توانم بشکنمش. لحظات زیادی بود که آرزو می‌کردم بتوانم این قانون را بشکنم، ولی احتمالا این لحظه شدیدترینشان باشد.

وقتی سینی را پایین می‌گذارم، پدر نئو یا اهمیت نمی‌دهد یا متوجه ناله‌ی دردناکی که از میان لب‌های نئو بیرون می‌آید نمی‌شود. خیره خیره نگاهش می‌کند، نه با حس نفرت یا احساسات ناخوشایند دیگر؛ او با انتظار به نئو نگاه می‌کند، نوعی نگاه و اشتیاق به حرف آخر خودش.

قصد دارد غذا خوردن نئو را تماشا کند. چون اختلالات غذا خوردن از روی فیس و افاده نیستند، به مهارت کنترل ربط دارند. و او می‌خواهد هرچیزی که از پسرش باقی مانده را بردارد.

—

وقتی در پشت سرم بسته می‌شود، طاقت رفتن ندارم. خودم را به ایستگاه پرستاری می‌رسانم و منتظر می‌مانم. یک ساعت منتظر می‌مانم. انتظار می‌کشم و انتظار می‌کشم، ساعت‌ها مرا به تمسخر می‌گیرند و به نفع زمان کند می‌شوند. آنقدر منتظر می‌مانم تا بالاخره پدر نئو برود. منتظر می‌مانم کتش را بپوشد، در انتهای راهرو ناپدید و سپس سوار آسانسور شود.

و بعد به سرعت می‌دوم. در را با تمام قدرت باز می‌کنم. نئو در تختش نیست. اتاق در تاریکی فرو رفته و خالیست، ملحفه‌ها سر جای خود نیستند و هرکدام گوشه‌ای افتاده‌اند. اثری از کتاب‌ها و صفحات پاره شده نیست. فقط سینی‌ای که برای بردنش آمده‌ام وارونه روی کاشی‌ها افتاده است، دور انداخته شده، درست مانند همان وقتی که نئو با عصبانیت زیر سینی زد و آن را روی زمین ریخت. با این تفاوت که حالا سینی خالی بود.

مترجم: جیران

صدای عوق زدن به گوشم می‌رسد و از زیر در حمام نوری می‌بینم. داخل می‌روم. وحشت به گلویم چنگ می‌زند. آن طرف، یک پسر درهم شکسته نشسته است.

کمر نئو محکم به دیوار برخورد می‌کند. کنار دهانش آغشته به استفراغ است.

اشک‌ها از چشم‌های خونینش پایین می‌افتند، توجهم به قفسه‌ی سینه‌اش جلب می‌شود، هوا را با انقباض‌های محکم به سینه‌اش می‌کشد.

هرگز قرار نبود تا این حد پیش برود.

موهایش را می‌کشد. با قسمت پایینی کف دستش چشم‌هایش را می‌پوشاند. سرش را به دیوار می‌کوبد و خودش را طوری به دیوار فشار می‌دهد که انگار می‌خواهد به بخشی از آن تبدیل شود. انگار می‌خواهد ناپدید شود.

آسیب‌پذیری انزوا طلب است. بیچارگی در وجودش زار زار اشک می‌ریزد.

در ابتدا با من مقابله می‌کند. وقتی زانو می‌زنم تا هم‌سطحش شوم، ناله کنان با دست‌های مشت شده مرا کنار می‌زند. چیزی نمی‌گویم. آغوش و سکوت‌م را به او می‌دهم و امیدوارم این برای از بین بردن ترسش کافی باش. امیدوارم پناه آوردن به شانه‌ام و گریه کردن روی آن برایش کافی باشد.

نفس نفس زنان می‌گوید:

«ازش متنفرم. ازش خیلی متنفرم.»

مترجم: جیران

کف دستم را روی کمرش می کشم. با ریتم های آرام حرکتش می دهم تا نفس کشیدنش را هدایت کنم.

با گریه می گوید:

«از روی اجبار دوسم داره. این بدتر از اینکه من از دستم دور باشم. اون می دونه من هیچ وقت اون کسی که اون می خواد باشم، نمی شم. اون می دونه که من ترجیح می دم همینجا بمیرم تا اینکه اون کسی که اون از من می خواد باشم. من تو اون خونه هیچی نیستم. من اونجا هیچی ندارم.»

تن صدایش همنوایی نتهای خشمگینیست که توسط عصبانیت در هم می شکنند. حتی قبل از بیماری اش هم زندگی نئو متعلق به خودش نبود. هیچ وقت نبود. وقتی با این حقیقت که شاید هیچ وقت آن چیزی که می خواهد نشود کنار می آید، هق هق های خیسش زخم پنهان زیر درد و رنج هایش را نمایان می کنند.

با بی نفسی، مثل یک روح، انگار که حقیقت را به لب می آورد می گوید:

«من هیچ مطلقم.»

«اینطور نیست.»

«ترجیح می دم هیچ باشم تا اینکه از خودم متنفر باشم.»

اشعار و کاغذهای تکه تکه شدهی نئو مثل اندام های خیالی و کاذب درد می کنند.^{۱۳}

۱۳ : اینجا به این اشاره می کنه که اشعار و نوشته های نئو بخشی از وجودش هستن و مثل اندام های کاذب درد می کنن. اندام کاذب چیه؟ توی علم پزشکی به عضوی از بدن که وجود نداره ولی حس می کنی داره درد

مترجم: جیران

لب‌هایش را گاز می‌گیرد تا حق‌هقش را حبس کند، گریه‌ای سوزناک برای آن‌ها. او برای آن‌ها و برای پسری که پدرش هرگز اجازه نمی‌دهد باشد، گریه می‌کند.

می‌گوید:

— «تو می‌دونی، من به خدا اعتقاد داشتم، اون باعث می‌شه من از خدا متنفر بشم.»

عشق و نفرت نمی‌توانند جایگزین یکدیگر باشند. معنی یکسانی ندارند ولی متضاد یکدیگر هم نیستند. اگر دکتر یا پرستار این درد و حقارت را به نئو تحمیل می‌کردند، او اهمیت نمی‌داد. و نمی‌دهد. آنها هیچ نقشی در به وجود آمدن لحظه‌های فانی گذشته‌ی زندگی‌اش ندارند. با این دیدگاه پدر نئو یک حیوان مطلق است.

او نئو را دوست دارد و نئو او را. حتی اگر از روی اجبار باشد.

عشق به مردم این قدرت را می‌دهد که خطرناک شوند. آسیب دیدن توسط کسی که چیزی را با او به اشتراک می‌گذاری جان‌کاه و طاقت‌فرساست. — حال یا مثل فرو رفتن سوزنی در پوست، یا چاقویی در سینه. —

نفرت یک انتخاب است. ولی عشق نه.

هیچ چیز به اندازه‌ی عشق از کنترل ما خارج نیست.

می‌کنه می‌گن درد و اندام کاذب. و معمولاً سرمنشأ روانی و عصبی دارن. مثلاً کسی که دستش مدتی هست که قطع شده، حس می‌کنه که دستش داره درد می‌کنه و واقعا از این حس و درد رنج می‌بره، ولی در واقع اصلاً دست نداره که درد بگیره و این یه مکانیزم روانی پس از دست دادن بخشی از وجوده.

زمزمه می‌کنم:

– «تو هیچی به اون بدهکار نیستی. می‌تونی عاشق کتابا و چیزای شکسته باشی.»

—

پدر نئو برای مدت طولانی‌ای برنمی‌گردد. نئو می‌گوید در سفر کاری‌ست. به جای او مادرش می‌آید. با صبوری، تمام کمبود محبت و گرمایی که مسببش بود را جبران می‌کند. اهمیتی ندارد که چقدر زمان می‌برد نئو ارتباط چشمی برقرار کند یا چنگال را بردارد. او صبر می‌کند. به طریقی مثل من. فکر می‌کنم این باعث می‌شود نئو احساس امنیت داشته باشد.

انتظارات بزرگ هرگز او را ترک نمی‌کنند، ولی حداقل به مرور زمان حلقه‌ی دور مچش بازتر از قبل می‌شود.

از یک روز، من دیگر برای نئو سینی غذا نمی‌برم. به جایش برایش سیب می‌برم و او به من کتاب می‌دهد. این چرخه‌ی تبادل تا یک روز ادامه پیدا می‌کند، روزی که او می‌نویسد و من هم در کنارش کتاب می‌خوانم...

– «اسمت چیه؟»

– «سم هستم.»

– «داستانا رو دوس داری، آره سم؟»

– «اوهوم.»

– «تا حالا عاشق شدی؟»

مترجم: جیران

یک سوال آزار دهنده. سوالی که آسیب‌پذیری‌هایی را برایم به ارمغان می‌آورد که نمی‌دانم چگونه می‌توانم توضیحش دهم.

شانه بالا می‌اندازم و زمین را نگاه می‌کنم.

— «یادم نمی‌آید.»

نئو می‌گوید:

— «پس عاشق نشدی، و گرنه یادت می‌آمد.»

انگشتانم دور کتابی که در دستم است سفت می‌شوند.

— «شاید دلم نمی‌خواهد یادم بیاید.»

نئو هیچ‌وقت درد مرا تجربه نکرده است. فقط خودش بوده و خودش. ولی او در روحش هیچ جایی برای ترحم و همدردی ندارد. — فقط حرف‌های رُک، حاضر جوابی، و بعضی وقت‌ها کمی ملایمت و نرمی. —

به نرمی می‌گوید:

— «متأسفم.»

می‌پرسم:

— «برام داستان عاشقانه داری؟»

— «نه.»

مترجم: جیران

نئو چند خط آخر نوشته‌هایش را می‌خواند. بعد دسته‌ای از کاغذهایی که مالا مال از جوهر بودند را بالا می‌گیرد و مطمئن می‌شود که یک‌دست هستند.

«ولی خب هیچ خشونت‌ی هم قاطیش نکردم.»

و بعد یک اتفاق استثنائی و شگفت‌آور رخ می‌دهد.

نئو گنجی از دریا را به سمت می‌گیرد.

رو به بهتم اخم در هم می‌کشد.

«به چه زهرماری لبخند می‌زنی؟ بگیرش خب.»

می‌گیرمش. جوری می‌گیرمش که انگار شکستنی‌ترین چیز در دنیاست. چون وقتی نویسنده‌ای هدیه‌ای به ارزشمندی اثرش به شما می‌دهد، اعتماد، اختیار و قلبش را روی کاغذ می‌گذارد و تقدیم شما می‌کند.

قبل از اینکه بروم، نئو صدایم می‌زند:

«سم»

از بالای شانهم به او نگاه می‌کنم و او هم به من.

«امشب چه فیلمی می‌بینیم؟»

من خودم را به صحبت کردن با بیماران عادت نمی‌دهم. حس کنجکاوی‌ام این یکی را طلب نمی‌کند. وقتی به نئو و به هفته‌هایی که برای شناختنش با او گذراندم نگاه می‌کنم،

مترجم: جیران

متوجه می‌شوم چیزی که در میان سکوت ما در حال تشکیل است، شروع یک گفت و گو نیست.

این شروع یک دوستی است.

تکخوانی‌ها

چیزی دنیوی درمورد او وجود دارد. او شیک و نازک‌نارنجی نیست. او بی‌شیله‌پيله و حق به جانب است، نوعی زیبایی که فقط از اعتماد به نفس می‌آید.

در هر جا که می‌رود، با هر کسی که روبرو می‌شود، هیکاری یک قطعه پازل جهانی است. او به هر جایی که قدم می‌گذارد تعلق دارد.

امشب هیکاری گاردش را پایین آورده، حتی در تاریکی. موهایش صاف و نازک است و در قسمت بالایی سرش کمی پیچ و تاب دارد.

لباس خوابی پوشیده که کمی بالاتر از زانوهایش است و گل‌های ریز زرد در تار و پود پارچه‌اش پراکنده شده‌اند. از دور ممکن است آن را با لباس بیمارستان اشتباه بگیری. در حالی که در سالن می‌گردد، به اتاق‌ها و مردم نگاه می‌کند و محدودیت تردد گذشته را بررسی می‌کند، لباسش دور ران‌هایش تاب می‌خورد.

پنجره‌ها پشت سر هم از او استقبال می‌کنند. درست همانطور که شب استقبال می‌کند، آن آینه‌های وحشتناک را خلق می‌کنند. هیکاری مدت زیادی به آنها نگاه نمی‌کند. موهایش را پشت گوشش می‌اندازد، عینکش را تنظیم می‌کند و خودش را مرتب می‌کند. به بانداژهای دور دستش و یا زخم روی گردنش نگاهی نمی‌اندازد. هرچه که آینه تلاش می‌کند تا تصویری از بیماری‌اش نشان دهد، او ادعای قدرت می‌کند. آن‌ها را نادیده می‌گیرد.

— «سم؟»

مترجم: جیران

باید ذکر می‌کردم که در حال حاضر پشت یک گوشه‌ی سالن مخفی شده‌ام و به طرز مشکوکی از زیر موهایم در حال دید زدن هستم. از جایم می‌پریم و می‌چرخیم تا اریک را درست کنارم با دستهایی که روی لگنش گذاشته ببینم.

— «داری چی کار می‌کنی؟»

به خاطر کارهای مجرمانه‌مان، سونی و سی در اتاق‌هایش حبس شده‌اند، و هرچند که در یک روز عادی دلم می‌خواست به آنها ملحق شوم، اما در حال حاضر از اشتیاق بی‌وقفه‌ی کنجکاوی‌ام برای تعقیب خورشیدی که به خانه‌ام تابیده و آن را فرا گرفته رنج می‌برم.

— «مسلمای هیچی.»

سعی می‌کنم لبخند بزنم ولی این لبخند به نظر اریک آزر دهنده می‌آید.

— «برو و 'مسلمای هیچی' رو به جای دیگه انجام بده.»

— «باشه.»

برمی‌گردم تا هیکاری را به نامحسوس‌ترین حالت ممکن تعقیب کنم.

همچنین، من یک کاری برای انجام دادن دارم.

نئو به خاطر کمرش در عمل جراحی‌ست. پدر و مادرش در اتاقش منتظر می‌مانند، جایی که هیچ مدرکی از پسرشان وجود نخواهد داشت تا تکه و پاره‌اش کنند. امشب قلب او برای من است تا از آن محافظت کنم. این کار، وقتی یک دختر را تعقیب می‌کنی یک بار سنگین برایت به وجود می‌آورد.

مترجم: جیران

چند دقیقه بعد هیکاری به آسانسور می‌رسد، در حال طرح کشیدن روی کاغذهایست که پیش‌تر دزدیده بود. این راهرو کوچک است، پس من باید در انتهای دیگر قرار بگیرم تا دیده نشوم. هرچند وقتی پلک می‌زنم، او ناپدید شده است.

تنها یک جا است که او از اینجا می‌تواند به آنجا رفته باشد، و من و کنجکاوایم هر دو می‌دانیم کجا.

وقتی دری که به سقف باز می‌شود را باز می‌کنم صدای محکمی ایجاد می‌کند، بادی که شب‌ها وحشیانه می‌وزد، به راه‌پله هجوم می‌برد. تنها درخشندگی ساکنان شهر بی‌خواب و ستاره‌های ناواضحی که از آسمان صاف می‌تابند هستند که چراغ‌ها را روشن نگه می‌دارند.

آن‌ها و دختر زردپوشی که با شب معاشقه می‌کند. فقط الان زردپوش در حال کنکاش و بررسی سقف نیست، در لبه ایستاده است. شبِ دختری که مقابل ماه ایستاده.

دلم هُری می‌ریزد. جعبه از دستم رها می‌شود و حضورم را شدیدتر از صدای در به اطلاع او می‌رساند.

— «اوه.»

هیکاری جوری این حرف را به زبان می‌آورد که گویی من یک غافلگیری لذت‌بخش بعد از یک عصر یکنواخت و کسل‌کننده هستم.

— «سلام سم.»

— «داری اون بالا چی کا می‌کنی؟»

مترجم: جیران

– «خب این یه منظره‌ی عادیه. منم فک کردم بینم توی شب چی برای عرضه کردن داره.»

– «ما برای این کار پنجره داریم، می‌دونی که؟!»

– «احمق نباش. چطوری از پشت پنجره می‌تونستم نسیم رو همراهی کنم؟»

– «بیخیال، همین نسیم کم مونده تو رو از لبه هل بده پایین. من...»

– «به ستاره‌ها نگاه کن سم.»

هیکاری سرش را رو به آسمان می‌گیرد، شگفتی فراوانی در چشم‌هایش سوسو می‌زند. انگار نه انگار که باد تار و پود لباس خوابش را به بازی گرفته و به شکلی دل‌انگیز و البته تقریباً تهدیدآمیز موهایش را نوازش می‌کند.

آهی از سینه‌اش بیرون می‌آید.

– «امروز خیلی کم نورن. آرزو نمی‌کنی که کاش می‌تونستی روشنشون کنی؟»

– «متوجه نمی‌شم.»

می‌گوید:

– «ستاره‌ها جاودانه نیستن. اونا باید تا زمانی که می‌تونن با تمام وجودشون بسوزن و

بدرخشن.»

به عقب خم می‌شود و به نقاط سفید سوسوزن در میان تاریکی اشاره می‌کند.

– «اون شیش تا اونجا. می‌تونی بینیشون؟»

تقریباً می‌تونم بینشون یه ستاره‌ی پنج نقطه‌ای بکشی.»

سرش طوری تکان می‌خورد که انگار این موضوع برایش یک حسرت و افسوس است.

– «دارن تقلاً می‌کنن تا نورشون رو نشون بدن. من می‌تونم حسش کنم.»

هیکاری دوباره به من نگاه می‌کند.

وقتی وزن بدنش روی پاشنه‌هایش می‌افتد، از ترس می‌لرزم.

هر حرکتی که می‌کند مثل یک انگشت قلاب شده روی ضامن نارنجک است. وقتی دستش به مداد پشت گوشش می‌رسد و جزئیاتی به طراحی‌اش اضافه می‌کند، ریه‌ها از کار می‌افتند. بعد متوجه می‌شوم که او همان کاری را می‌کند که ما هنگام تماشای دود سیگار و حبابِ کفی آبجو انجام می‌دهیم. تحسین یک سلاح.

حقیقت این است که من به او فکر کرده‌ام. اصلاً باید به چه چیز دیگری فکر می‌کردم؟

وقتی جعبه‌ی نئو را برداشتم، و او بی‌رمق روی تختش دراز کشید، من به این فکر کردم که هیکاری چگونه قرار است به او چیزی بدهد که قبل از این سفر طاقت‌فرسایش، لبخند بزند.

وقتی گشت می‌زدم، درباره‌ی هر کلمه‌ای که او گفته بود فکر کردم. به موهای زردش فکر کردم، به اینکه صدایش طناز و بازیگوش است، به باندهای جالب توجهش، و آن زخمش. مشتاق بودم بدانم که او درباره‌ی پدر و مادرش ناراحت است یا نه، و اینکه قرار است با غنائم دزدی‌اش چه کار کند. مشتاق بودم بدانم که به من فکر می‌کند یا نه. هر زمان او را تصور

مترجم: جیران

می‌کردم و در سرم به صدایش گوش می‌دادم، تمام فکرم درباره‌ی این میلی بود که سال‌ها نداشتش — این میل به خواستن.

التماسش می‌کنم:

— «لطفا..»

و از تک نفسی که می‌گیرم، بالاخره هیکاری متوجه وحشتم می‌شود.

— «داری می‌ترسونیم. می‌شه لطفا بیای پایین؟»

عینک هیکذری تصویر مرا به روشی بسیار مهربان‌تر از شب منعکس می‌کند. لبخند مُسری‌اش به یک سمت خم می‌شود و حتی تحت شرایطی شاید به من هم سرایت کرده باشد.

زمزمه می‌کند:

— «به خاطر اینکه گفتی لطفا!..»

روی لبه‌ی دیوار کوتاه می‌نشیند، به این سمت می‌چرخد، و طوری به سمت امن می‌پرد که انگار از روی تاب می‌پری.

— «تعقیبم کردی.»

— «آره، متأسفم.»

می‌پرسد:

— «چرا؟ البته اگه این کارو نمی‌کردی ازت ناامید می‌شدم.»

مترجم: جیران

هیکاری مداد در دستش را می‌چرخاند، و از بالا به پایین نگاه می‌کند. نگاهم به سمت میج دستش کشیده می‌شود، بانداژ سفید دور آن، می‌شود به آنها گفت ظاهر فریب و تأمل برانگیز. یکی از آنها تازه‌تر از بقیه به نظر می‌رسد، لکه‌های خیس قرمز در بعضی قسمت‌هایش می‌پرسم:

– «چرا مداد تراش و پیچ گوشتیو دزدیدی؟»

هیکاری شانه بالا می‌اندازد و دور من می‌چرخد:

– «هر کسی چرا چیز یو می‌دزده؟»

– «برای گناه کردن؟»

طعنه می‌زند:

– «برای انسان بودن؟»

و به من یادآوری می‌کند که من برای او فقط ابزار سرگرمی، بازیچه، و پازلی هستم که او می‌خواهد حلش کند، چون هنوز نمی‌داند چطور می‌تواند با این پازل سازگار باشد.

– «البته تو توی انسان بودن هم خوب نیستی، مگه نه؟»

– «حس می‌کنم باید از این حرفت دلخور شم.»

– «احتمالا توی دلخور شدن هم خوب نباشی. واقعا بی‌دست و پایی.»

– «دیگه دارم به این فک می‌کنم که تو واقعا بدجنسی.»

درخواست می‌کند:

مترجم: جیران

– «داستانت رو بهم بده سم. حس کنجکاوی بدجنس منو قانع کن تا منم بهت بگم چرا اونا رو دزدیدم.»

– «یه حسی بهم می‌گه حس کنجکاوی تو خیلی حریصه.»

می‌گوید:

– «از لیست کارهای بد بهم بگو.»

و بوی خوش و صدایش مثل گردبادی احاطه‌ام می‌کنند و تا زمانی که مطمئن می‌شوم قرار است هر چیزی که می‌خواهد بشنود را به او بگویم، همه چیز را برایم تیره و مبهم می‌کند.

– «غیر از دزدی، برای چیه؟ دارین کیو می‌کشین؟»

می‌گویم:

– «زمان.»

مسخره می‌کند:

– «اووه.. دشمن حيله گر.»

– «بیماری‌ها.»

– «دشمن بی‌رحم.»

– «مرگ.»

مترجم: جیران

متوجه نشده بودم که دارم به عقب قدم برمی دارم تا اینکه پاشنه‌ی پایم به جعبه‌ی نئو برخورد می‌کند، جعبه‌ی کارتنی و محتوایش جوری تکان می‌خورند که انگار آوایی از درد از آنها بیرون می‌آید. دوباره برمی دارمش، و به دلجویی گردگیری‌اش می‌کنم.

هیکاری می‌پرسد:

– «چطوری زمان، بیماری و مرگ رو می‌کشین؟»

– «چیزی که ازت دزدیدن رو می‌زدی.»

– «سیگار و آبجو؟»

تصحیح می‌کنم:

– «لحظه‌ها، بچگی، زندگی.»

هیکاری دست از چرخیدن دورم برمی‌دارد. مدت زمان زیادی نگاهم می‌کند، نسیمی که عاشق اوست، سکوتِ میانمان را پر می‌کند. باید بیشتر به او بگویم. باید به او درباره‌ی نقشه‌ی بزرگمان برای فرار از اینجا بگویم، نقشه‌ی رفتن به انتهای جهان و دوباره برگشتن. این نقشه‌ی سی، سونی و نئوست. این نقشه‌ی ما برای رسیدن به جاییست که در آنجا مجبور نیستیم چیزی بدزدیم.

هیکاری بعد از مدتی می‌پرسد:

– «واقعا فک می‌کنی من بدجنسم؟»

شانه بالا می‌اندازن:

– «یه ذره.»

– «اممم.»

– «نئو هم بدجنسه.»

– «بدجنسه؟»

– «همیشه.»

جعبه‌اش را به سینه‌ام نزدیک‌تر می‌کنم.

– «ولی بهم احتیاج داره.»

نئو به سختی توانست شرایط لازم برای عمل جراحی‌اش را مهیا کند. دکترهایش سال‌هاست که می‌خواستند او را جراحی کنند. ستون فقراتش شروع به جابجایی اندام‌های داخلی‌اش کرده‌اند، اندام‌هایی که به دلیل سوءتغذیه به قدر کافی ضعیف هستند. آن‌ها چاره‌ای جز ریسک کردن نداشتند. این مسئله بیشتر از حدی که بتوانم اعترافش کنم مرا می‌ترساند. اینکه قلب او، پس از امشب، ممکن است فقط برای من بماند.

اینکه در این لحظه روی یک دختر بدجنس با کلماتی زیبا تمرکز کنم، کمی کمک‌کننده است.

می‌گوید:

– «کتابخونِ قهاریه.»

و روی عنوان‌های پراکنده‌ی داخل جعبه چشم می‌گرداند.

– «هملت، ارباب مگس‌ها، سلاخ‌خانه‌ی شماره‌ی پنج، بلندی‌های بادگیر.»

می‌گویم:

– «بلندی‌های بادگیر مورد علاقه‌ی منه.»

و سعی می‌کنم توجهش را جلب کنم.

می‌گوید:

– «تو گفتی که من تو را به قتل رساندم. پس تسخیرم کن.»^{۱۴}

و این را مثل زمانی که اسمم را به آسمان معرفی کرد، به زبان می‌آورد.

یک غزل. یک بیت از یک شعر. نثر.

هنوز هم در تار و پود وجودم است.

به بینایی‌ام روشنی می‌بخشد و فکم را زمین می‌اندازد، تا اینکه می‌بندمش و شگفتی‌ام را قورت می‌دهم.

– «آرزوی احمقانه.»

– «مگه نه؟»

– «مرگ تسخیرت نمی‌کنه، مهم نیست چقدر التماسش کنی.»

– «سم؟»

^{۱۴}: نقل قول از هلمت شکسپیر.

– «بله؟»

– «چرا شبونه با کتاب های نئو پرسه می زنی؟»

می گویم:

– این مسئله پیچیده ست. نئو هیچ وقت برای هیچی درخواست کمک نمی کنه. نجات دادن داستان هاش تنها کاریه که می تونم براش بکنم.»

هیکاری با چشم هایش از من می خواهد که بیشتر بگویم.

توضیح می دهم:

– «پدر و مادرش به خاطر عمل جراحی اش اینجان. اونا کتاباشو دوس ندارن. با داستاناشو. فک می کنم اونا دوشش دارن، ولی...»

– «ولی بعضی وقتا والدین تصویری که از بچه شون توی ذهنشون دارن رو بیشتر از چیزی که واقعا هستن، دوس دارن.»

لبه ی تیزتری از پازل هیکاری نمایان می شود. به کتاب ها خیره می شود، انگشت هایش با لباس شبش بازی می کند، و پارچه ی کنار رانش را می چلاند.

– «این نوع از عشق خفه کننده س.»

مثل انگشت هایی که دور میچ دست دست پیچانده شده اند.

– «تو چرا تو شب رو لبه ها پرسه می زنی هیکاری! نمی ترسی بیفتی؟»

می گوید:

مترجم: جیران

— «چرا، می ترسم. ولی خب ترس فقط یه سایه ی بزرگه، با ستون فقرات کوچیک.»^{۱۵}

ترسم به این حرفش می غُرد. از او رنجیده و خشمگین می شود. با سلطه گری، سعی می کند مرا با طناب بکشد و دور کند، ولی من به او بی توجهی می کنم. جاذبه ی هیکاری قوی تر است. جوری نفس می کشم که انگار یکی دیگر از گنج های جهان را پیدا کرده ام:

— «تو نویسنده ای.»

— «بیشتر خواننده م. هملت بدترین تجربه ی من بود.»

می پرسم:

— «کتاب خوندن خوشحالت می کنه؟»

می خواهم تمام چیزهایی که برای او لذت بخش هستند را بشناسم.

می گوید:

— «خوندن باعث می شه حس کنم.»

احساس کردن.

احساسات و من رابطه ی رابطه ی عالی ای نداریم. رابطه ای سرد و تلخ — به نوعی جدایی.

¹⁵ : اینجا به این اشاره می کنه که ترس ممکنه بزرگ و وحشت آور به نظر بیاد، ولی در واقعیت خیلی کوچیکتره و قدرت کمی داره. تجسمش کرده، می گه که سایه و شبخ گنده داره ولی استخون بندیش کوچولوئه. قراره از این مدل مقایسه ها چندبار دیگه هم داشته باشیم برای همین توضیح دادم تا راحت تر درک کنید.

مترجم: جیران

از احساسات متنفرم. آنها وزش شدید باد در آن سوی دیوارک هستند، حتی اگر موهایم را به بازی بگیرند یا پوستم را نوازش کنند، نادیده‌شان می‌گیرم. احساسات همراه روح‌هایی‌ست که دفنشان کردم، پوسته‌ای از آنچه که بودند، خالی از خاطره. از کجا معلوم؟ شاید شکسپیر توانست آن‌ها را از گور بیرون بکشد.

می‌گویم:

— «هنوز هملتو نخوندم.»

و به جلدش خیره می‌شوم.

هیکاری طوری نگاهم می‌کند که انگار فکری شیطنت‌آمیز در سرش دارد، و تو خوب می‌دانی که با این فکر کارم تمام است.

—
حدود یک ساعت روی پشت‌بام خواندیم. در بین صداهای ملایم. در میان باد، یک مزاحم هرزه‌ی عوضی که هیچ‌وقت نمی‌تواند دست از تقلید احساسات بردارد.

از هیکاری می‌پرسم که می‌توانیم برویم داخل ساختمان و در گرما بخوانیم یا نه. این حرفم دروغ است. هیکاری به قدر کاملاً کافی پشت‌بام را گرم نگه می‌دارد. من فقط می‌خواهم از باد دور شویم. به اینکه چقدر آزادانه می‌تواند او را لمس کند حسادت می‌کنم.

هیکاری موافقت می‌کند، و ما در شیب سالنی که می‌دانم افراد کمی از آنجا عبور می‌کنند می‌نشینیم. اینجا قبلاً انشعابی از ساختمان قلب و عروق بود، ولی حالا بیشتر به یک نقطه‌ی بن‌بست تبدیل شده، که دکترها یا برای تماس تلفنی به اینجا می‌آیند، یا برای استراحت بین

مترجم: جیران

شیفتی. در هر حال، من دوستش دارم. اینجا بادی نیست. اینجا جایست که زمانی قلب‌ها در آن التیام میافتند. من و هیکاری روبروی دیوار می‌نشینیم. من کسی هستم که کتاب‌ها را نگه می‌دارد. و او کسی است که که فعالیت‌های نمایشی را تقسیم و تعیین می‌کند. بعضی شخصیت‌ها را او برمی‌دارد و برخی دیگر را به من می‌دهد، و ما با صدای بلند می‌خوانیم.

این کار با تمام پیچ و خم و سختی‌اش، چالش برانگیزتر از چیزیست که من به آن عادت دارم، ولی دوستش دارم. من شنیدن جریان صدای او، مکث‌های پرشور و احساسی، و تعهدی که تقدیم تنها تماشاگرش می‌کند را دوست دارم.

بعضی وقت‌ها ناگهانی نزدیکم می‌شود. وقتی این کار را می‌کند احساسات بامزه‌ای قفسه‌ی سینه‌ام را قلقلک می‌دهد. فکر می‌کنم او هم شنیدن صدای مرا دوست دارد، ولی به طریقی متفاوت.

او لکنتم وقتی نگاهم به او می‌افتد، قورت دادن‌های مضطرب و صاف کردن صدایم را دوست دارد.

او عکس‌العمل‌هایم را دوست دارد، نه به هملت، بلکه نسبت به خودش.

او فاصله‌ی لازم بینمان را حفظ می‌کند. هر دویمان این کار را می‌کنیم. جوری با این فاصله بازی می‌کنیم که انگار آن هم یک بازیگر دیگر کنار ماست.

ساعت‌ها می‌گذرند. ساعت‌هایی که متوجه گذرشان نمی‌شوم. ما دیگر اطراف پنجره‌ها نیستیم. شاید الان صبح شده باشد. با شروع صبح صبر هیکاری کم‌تر می‌شود.

مترجم: جیران

وقتی به برخی صحنه‌های خاص می‌رسیم، صحنه‌هایی که او آن‌ها را اوج نمایش می‌نامد، او بیشتر از بازیگر، به یک کارگردان صحنه تبدیل می‌شود.

– «سم، داری همه‌شو اشتباه انجام می‌دی.»

هیکاری دست‌هایش را روی کمرش می‌گذارد.

– «پاشو.»

– «وایسادم.»

– «این وایسادن نیست، این قوز کردنه.»

با تحیر به خودم نگاه می‌کنم.

– «قوز کردن؟»

– «قوز کردن. تو اصلا دست داری؟»

– «دستام دقیقا اینجا.»

و تا جایی که دست‌هایم برسند آن‌ها را از بدنم دور می‌کنم، کتاب هنوز به صورت باز در قسمت انتهایی دستم است.

هیکاری می‌گوید:

– «اونا دست نیستن، نهایتا بتونن زائده باشن.»

– «دیگه داری به احساساتم آسیب می‌زنی.»

– «سم، بیا اینجا.»

– «پس هملت چی؟»

– «من هملتم.»

بله، او ادعای این شخصیت را داشت. هرچند که آن کلمات لقمه‌ی دهانش نیستند.

هیکاری بیزارم می‌کند، طوری که دماغم چین می‌افتد.

– «چی؟»

– «من بازیگر ضعیفیم؟»

– «نه. فقط تو و هملت وجه مشترکی ندارین.»

– «چون من سرسخت نیستم؟»

– «چون هملت خورشید نیست.»

هملت زمینی‌ست.

هیکاری با سری که به یک سمت خم شده می‌پرسد:

– «تو فک می‌کنی من خورشیدم؟»

می‌گوییم:

– «درخشانی.»

دست‌هایم را از هم دور می‌کنم، انگشت‌هایم را هم همینطور، و ادای منظورم را در می‌آورم.

هملت در کنارم به یک سمت تکیه داده است.

– «حس می‌کنم اگه همدیگه رو لمس کنیم، مثل یه کاغذ می‌سوزم.»

تصویر هملت از پشت تپه‌های زانوهایم مرا واری می‌کند. هیکاری آنجا ایستاده، گوش می‌دهد. نوعی از گوش دادن که می‌دانی فقط متعلق به من است.

به حال برمی‌گردم، به خودم می‌آیم.

– «متاسفم.»

شانه‌های هیکاری بالا می‌پرند.

– «نباش.»

سرگرم شدنش لب‌هایش را می‌چلاند، نصف غنچه شده و نصف خمیده به سمت بالا.

– «راستش تو منو یاد ماه می‌ندازی.»

– «ماه؟»

– «آره. خاکستری، ظریف، فقط توی شب شجاع. شاید اینا زندگی قبلیمون بودن.»

شاید زندگی اولمان بودند.

هیکاری دستش را بالا می‌آورد. کف دستش طوری روبروی من قرار گرفته که انگار می‌خواهد حرکت کند. هیکاری یک قدم برمی‌دارد، فاصله‌ی میانمان از درد به خود می‌پیچد. زنگ خطری از سمت من به صدا در می‌آید و به یک قدم شدید به عقب تبدیل می‌شود.

مترجم: جیران

هیکاری با شنیدن صدای ریزی که بدنم ایجاد می کند، مکث می کند—سایش لباس هایم، جیر جیر زمین زیر کفش هایم.— انگار من طعمه هستم و او یک دهان باز بزرگ.

چشم هایش از لرزشم به سمت صورتم کشیده می شود.

زمزمه می کند:

—«نمی سوزونمت. قول می دم.»

ولی مشکل این نیست. من نمی توانم لمسش کنم. لمس کردن او به معنای اعتراف به این است که او چیزی بیشتر از یک روح حاصل از تخیلات من است. اعتراف به این خواهد بود که او واقعیست.

می گوید:

—«همه چی اوکیه.»

با کنار زدن تردید و دودلی، دستم را مثل دست او بالا می آورم. می گذارم دست هایمان موازی یکدیگر شوند، تکه ای فاصله میان دست هایمان.

هیکاری می گوید:

—«خوبه.»

کلمه ای که به سختی از میان دندان هایش سر می خورد و بیرون می آید.

—«حالا، طوری رفتار کن که انگار من آینده ی توام.»

مترجم: جیران

انگشت‌هایش به چپ حرکت می‌کنند، کف دستش هم همینطور. من هم همان کار را می‌کنم، سمت راست، دنبالش می‌کنم.

سپس، به سمت مخالف حرکت می‌کند، من هم همان کار را می‌کنم. دستش را بالا می‌برد. پایین می‌آورد.

طرح‌هایی در هوا رسم می‌کند. من هم همان کارها را می‌کنم، انگار که ریسمانی ما را به یکدیگر متصل کرده است.

می‌پرسم:

– «داری دستم می‌ندازی؟»

– «دارم یادت می‌دم.»

– «چطور انسان بودنو؟»

زمزمه می‌کند:

– «خیلی درگیر این مسئله‌ی وجود نداشتن شدی سم. اگه فقط خودت رو رها کنی و پیش بری، می‌بینی که که چقد آسونه. تا حالا رویای رقصیدن نساختی؟»

– «من رویاپردازی نمی‌کنم.»

– «هیچ وقت؟»

– «دیگه نه.»

می‌پرسد:

– «چرا؟»

و من نمی‌توانم در برابر حزن صدایش خودداری کنم.

– «این کار بخشی از وجود من نیست.»

– «کی دزدیدتش؟»

واقعا می‌خواهم به شوخ طبعی‌اش که حتی در لحظات غمگین هم زنده می‌ماند لبخند بزنم.

– «باید یه چیزی باشه که تو بخوایش.»

می‌گویم:

– «من جواب‌ها رو می‌خوام.»

– «جوابا؟»

– «دلایل.»

– «فک می‌کردم دلایل وجود ندارن.»

– «کاش یکی وجود داشت.»

«و اون یه دلیلی که تو آرزو می‌کنی وجود داشته باشه چیه؟»

کلماتمان در هم می‌پیچند، با هم می‌رقصند، به تقلید از دست‌هایمان. فاصله‌ی آرامش‌بخش و ویرانگر میانمان که تنها چیزیست که او را برای من، شبح‌وار و غیرواقعی نگه می‌دارد هم از آنها تقلید می‌کند. ولی سوال‌هایش، صدایش، بوی خوشش، آنها خیلی قابل لمس به نظر می‌آیند و من می‌خواهم آنها را نادیده بگیرم.

می گویم:

– «می خوام بدونم چرا مردم می میرن.»

ولی پرسیدن این که چرا مردم می میرند مثل این است که از یک مرده بخواهی زنده شود.
کسی آنجا نیست که جوابت را بدهد.

سرم را تکان می دهم.

– «می دونم احمقان..»

هیکاری دلگیر و عبوس می پرسد:

– «چقد وقت داری؟»

– «چی؟»

– «داری می میری؟»

کنایه می زنم:

– «همه مون می میریم.»

– «ولی من به این مسئله اینطوری نگاه نمی کنم.»

– «مهم نیست که چطوری نگاه کنی، هرکسی که می شناسی بالاخره یه روز قراره بمیره.»

– «دلیلش اینه؟»

– «دلیل چی؟»

— «دلیل اینکه می ترسی به کسی نزدیک بشی.»

جعبه‌ی کتاب‌های نئو چشم دارد. بینمان طوری به جلو و عقب نگاه می‌کند که انگار منتظر برنده‌ی ماجراست. در هیکاری رویاهای زیادی می‌بیند. رویاهایی را می‌بیند که از پس چشم‌هایش به بیرون تراوش می‌کنند، رویاهایی که روی بدنش سنگینی می‌کنند. او آن رویاها را با رنگ زرد، با گل‌های رو لباس شبش، و با باورش به طبیعت به تن می‌کشد. او یک منبع احساس است. او با احساسات پیوند خورده است.

نظاره‌گر بودن اعتیادآور است. می‌دانم که هرچیزی که او کمی بعد حس می‌کند را حک شده روی او و متصل به اخلاق و رفتارش خواهم دید.

یه لحظه پیام وسط، تو این دو پاراگراف که قراره بخونیم داره از عشق سابقش حرف می‌زنه.

این چیزی بود که او به آن عادت داشت. عادت داشت بدون هیچ سپری حرکت کند. عادت داشت هرچیزی که می‌خواست بگوید را بدون حتی کلمه‌ای حرف زدن، فقط با آن نگاه‌های روی صورتش به تمام جهان بگوید.

چهره‌اش را به یاد نمی‌آورم. به سختی می‌توانم او را به یاد بیاورم. تکه‌های کمی باقی مانده، جزئیات از چهارچوب تابوت فرار کرده‌اند. من انتخاب کردم که به یاد نیاورم. درست مثل وقتی که انتخاب کردم دیگر زیاد کنجکاو نباشم، یا احساس و رویاپردازی نکم.

— «سم.»

مترجم: جیران

هیکاری نمی‌فهمد که اسم من از لب‌های او یک قدرت است. با سایه‌ای کوچک و ستون فقراتی بزرگ. پس در تمام مواردی که می‌گویم نیاز دارم از او دور شوم، می‌دانی که دور نخواهم شد.

– «بله؟»

– «قراره هر شب اینجا همدیگه رو ببینیم.»

پلک می‌زنم.

– «ها؟»

– «خب از اونجایی که ما ناگزیر محکوم به مرگیم، من هملت می‌شم و تو یوریک، و اینجام می‌شه آرامگاهمون.»^{۱۶}

او به سالن خالی طوری که انگار خانه‌ایست که هنوز مانده تا به خانه‌ی واقعی تبدیل شود نگاه می‌کند، و بعد برمی‌گردد و با اشتیاق پوزخندی منحنی به من می‌زند.

– «نمی‌دونم دقیقا چی هستی. تمام چیزی که می‌دونم اینه که یه چینش زیبا از استخوانی با یکم کنجکاوی که توسط رنگ خاکستری به هم گره خوردن، و من می‌خوام به زندگی برگردونمت. فک می‌کنم این کار خوشحالم می‌کنه.»

هرچقدر بیشتر فکم از مفاصلش لق می‌شود، همه چیز در من از ترس از او آسوده‌تر می‌شود.

¹⁶ : اگر داستان هملت رو خونده باشید می‌دونید که سرنوشت مهر خورده‌ی تمام شخصیت‌ها در نهایت مرگ

زمزمه می کند:

– «می خوام بفهممت.»

هیکاری تکه کاغذی که حتی اندازه ی کف دستم هم نمی شود را از لای بانداژ دور آرنجش درمی آورد. تای وسط کاغذ را صاف می کند و طرحی از پیکری که جعبه ای از کتاب را در دست نگه داشته و ستاره های رقصانی دورش می چرخند را به من می دهد.

نفس می کشم:

– «فک می کنی من زیبام؟»

هیکاری می گوید:

– «همه ی کتابخونا زیبان، شب بخیر غریبه.»

و وقتی پشت سرم را نگاه می کنم، او رفته است.



لیست کارهای بد خودش به تنهایی یک سرقت است. سرقت‌ها سه مرحله دارند.
برنامه‌ریزی.

اجرا.

فرار.

اولین باری که به توافق رسیدیم دزد شویم، تمام فکر و ذکر سونی در مرحله‌ی دوم بود. هیچانش از او پیشی گرفته بود. آن شب در پشت بام، او به آن سوی شهر اشاره کرد، به مغازه‌های شیرینی فروشی، به کتابفروشی‌ها و دستفروش‌ها. او هرگز درگیر حقیقت دزدی نبود، بلکه درگیر اجرای خودش بود. او سرعت، هیجان و رقابت می‌خواست.

نئو برنامه‌ریزی، فرضیه‌ها و مدیریت و اجرای جزئیات طرح را ترجیح داد.

به سمت اتاقش رفت (این کارش قبل از دوره‌ی ویلچرنشین شدنش بود)، جعبه‌ی کارتنی‌اش را گشت، و یک دفتر قدیمی سیمی پیدا کرد، دفتری که هروقت ناراحت بود صفحاتش را می‌گند. در پشت‌بام آن را بالای سرش نگه داشت و بعد روی زمین بتنی زیر آسمان شب انداخت.

مترجم: جیران

او همه چیز را روایت کرد. او کسی بود که برای اولین بار اصطلاح لیست کارهای بد را به وجود آورد. چون ما فقط نمی‌دزدیدیم، ما می‌کُشتیم. اهدافمان در صفحات اول با جوهر مشکی چیده شده بودند:

زمان. زمان همیشه باید اول باشد.

بیماری‌ها. نه عوامل بیماری‌زا، نه عناوین برگرفته از لاتین، جوهر بیماری، نام دیگر رنج. مرگ. مرگ همیشه باید آخر باشد.

گزینه‌های دیگری هم هست. ما اسم‌های بی‌پایانی برای داشتن و دزدیدن داریم. صفحه‌ی بعد بیانیه بود. می‌دانم، زیادی پرشور است، ولی این چنین کارهای چالش برانگیزی به چنین چیزهایی هم نیاز دارد.

برای تمام کسانی که از ما دزدی کردند، ما شما را به مبارزه می‌طلبیم. شما دنیا را اغوا کردید و بعد ویرانش کردید، حالا سعی کنید ما را ویران کنید. ذهن‌های ما قدرت‌مندتر از تن‌هایمان هستند، و بدن‌هایمان به شما تعلق ندارند که آن‌ها را ضعیف بنامید. ما شما را به هر طریقی که می‌دانیم خواهیم کشت.

به این طریق، زمانی که ما باید برویم، میدان بازی عادلانه است.

زمان تمام خواهد شد. بیماری وخیم‌تر خواهد شد. مرگ خواهد مُرد.

سی آن را نوشت. نئو دست به قلم شد و آن را نوشت، ولی سی آن را به دل خودش مثل یک موسیقی هنری اش کرد. همه به جز خط آخر را. خط آخر متعلق به نئوست.

سی هیچ وقت درگیر برنامه ریزی و اجرا نبود. او فقط می خواست به جای گیر کردن در جاهای دیگر، در تمام این مراحل در محل حضور داشته باشد. او چیزی را نوشت که افکار همه ی ما بود ولی معمولاً نمی دانستیم چگونه به زبان بیاوریم.

صفحات بعدی نتایج اجرای عملیاتمان بود. چیزی که می خواستیم و چیزی که دزدیدیم. بله، چیزها، البته همچنین احساسات، آرزوها، شانس ها - تمام آنچه که سه دشمن ما از آن فراری اند.

هرچند ما هرگز این کار را صرفاً برای هیجان انجام نمی دهیم. دلیلش این است که در پایان، با تمام آنچه دزدیدیم فرار خواهیم کرد.

فرار ما مجموعه ای از صفحاتیست که هنوز باید پر شوند. در صفحه ی یکی مانده به آخر، لیست کارهای بد چیده شده اند و منتظر روزی هستند که ما شجاعت رفتن را پیدا کنیم — جایی که زندگی هایمان در بند نیستند، با یکدیگر خوشحالیم و هیچ ترسی نداریم. ما اسم آنجا را بهشت گذاشتیم.

وقتی نوشتن را تمام کردیم استخوان نشیمن گاهمان درد گرفت. سپیده دم خط افق را شکافت و دفتری که حالا روح داشت را مَنور کرد.

مترجم: جیران

سونی مچ پایش را گرفت و به جلو و عقب تاب داد، و تمام ایده‌های توی سرش را بیرون ریخت. سی دراز کشید و به من که نوشته‌های نئو را با صدای بلند می‌خواندم گوش داد. این بخشی از زندگی‌مان است.

بیمارستان اطاق‌های زیادی برای گشت زدن دارد.

بیدار شدن، غذا خوردن، دارو خوردن، تحت درمان قرار گرفتن، خدماتی که به ما تعلق ندارند.

آنها متعلق به زمان، بیماری و مرگ هستند.

ولی لحظاتِ داخل لیست کارهای بد؟

آنها متعلق به ما هستند.

مترجم: جیران

نئو در حالتی بین خواب و بیداری قرار دارد. سی و من کنارش نشسته‌ایم و منتظریم او دوباره به دنیای بیداری برگردد. بیشتر از بیست و چهار ساعت از وقتی که او را دیده‌ایم می‌گذرد و سی بیشتر از همه برای نئو نگران است.

سی سعی میکند حواس خودش را پرت کند، با آزرده‌گی صفحات مجله‌ای را ورق می‌زند که حتی نمی‌خواندش. دیدن نئو در این وضعیت بعد از عمل جراحی واقعا سخت است. حقیقت این‌که پشت گردن و شانه‌ی نئو کبود است باعث سخت شدن فک سی می‌شود. وقتی به پایان مجله می‌رسد دوباره از آخر شروع به ورق زدن می‌کند، نوعی تیک عصبی، مثل کوبیدن کفش‌هایت به زمین.

صدایش می‌زنم:

– «سی.»

+ «بله؟»

– «زیبا بودن یعنی چی؟»

می‌پرسد:

+ «چطور زیبا بودن؟ مثل گل؟ مثل دخترا؟»

– «مثل اسکلت جمجمه‌ی یوریک تو هملت.»

+ «مثل چی کی تو چی؟!»

– «فک کنم من تو تصورات اون این‌شکلی بودم. یا اصلا استخون بود؟»

+ «تصورات کی؟»

- «فک کنم هر دوشون يه چيزن.» استخوان‌ها و اسكلت‌ها. هر دو سراپا عدم وجودند.

+ «داری درباره‌ی هيكاری حرف می‌زنی؟»

تازه فهميدم كه مكالمه‌مان مسير يکسانی ندارد.

- «اون بهم گفت زیبا.»

چشم‌های سی از بالا تا پایین روی بدنم حرکت می‌کند. می‌گوید:

+ «تو زیبایی.»

- «ولی اون گفت بازو ندارم.» و برای تاکید آن‌ها را باز می‌کنم.

+ «تو بازوهای جذابی داری.»

- «اون بهم گفت من قوز می‌کنم.»

+ «قوز می‌کنی. تو به دنیای نوتردام^{۱۷} تعلق داری.»

بخش آخرش را به فرانسوی گفت، برای همین معنی‌اش را نفهميدم، ولی حس کردم ممکن است حرفی دلخور کننده باشد، برای همین معنی‌اش را نپرسيدم.

- «تو بلدی رویا پردازی کنی؟»

+ «البته.»

^{۱۷}. اشاره به داستان گوژپشت نوتردام.

– «اون گفت من نیاز دارم رویا پردازی کنم.»

+ «به نظر میاد تو واقعا فکرت درگیر این شده که این دختر جدید دربارت چه فکری می‌کنه.»

سی این حرف را طوری می‌گوید که انگار من بچه‌ای هستم که شیفته‌ی زنگ تفریح مدرسه شده.

+ «ازش خوشم میاد. با اون و سونی صبحونه خوردیم. راستش اون منو به طرز عجیب و در عین حال دوست‌داشتنی‌ای یا تو می‌ندازه، البته کمتر بی‌دست و پا.»

– «کمتر بی‌دست و پا؟»

+ «خب، اون احتمالا می‌دونه چطوری رویا پردازی کنه. صاف وایسه. و رجز بخونه.»

با لب‌های آویزان می‌گویم:

– «اون بلده همه چیو بخونه.»

سی تک‌خند می‌زند:

+ «داری حسودی می‌کنی؟»

– «دارم رنج می‌برم.»

+ «قطعا اینطور به نظر میاد.»

– «اون رنجم می‌ده.»

+ «این کاریه که دخترا می‌کنن.»

مترجم: جیران

این دختر. زرد پوش و عاشق پیشه. او یک قصه است. رمانی که قبلا خواندمش، ولی به زبانی دیگر...

می‌گویم:

– «اون منو می‌ترسونه سی.»

و این حرفم بوی حقیقتی ناخوشایند و تکراری را می‌دهد.

سی به نرمی می‌پرسد:

+ «چرا؟»

و مجله را می‌بندد.

هیچ راهی نیست که جوابش را بدهم. او با کلمات موجود در لهجه‌ی سی درهم آمیخته، با آتشی که عموزاده‌ی سونی‌ست شعله ور شده، و مثل نئو با شوخ‌طبعی مسموم شده. وقتی کسی را می‌بینی که شیفته‌ات می‌کند، کسی که می‌توانی خیره‌اش شوی و تا آخر بدون توجه به زمان به حرف‌هایش گوش دهی، کسی که دائما به او فکر می‌کنی، سوالاتی درباره‌ی شکوفه زدن وابستگی‌ات به سمت سرازیر می‌شود.

هیچ چیز اعتیادآوری برایت خوب نیست.

نه هیکاری و مخصوصا نه هملت.

سی دستش را به پشتم می‌کشد و نوازشش می‌کند.

+ «زیاد فک نکن سم. تو همیشه خیلی فکر می‌کنی. به خاطر همین که بازو نداری.»

مترجم: جیران

صدای سرفه‌ای سبک اتاق را پر می‌کند. سی سر حال می‌شود. به سرعت توجه نئو را جلب می‌کند.

زمزمه می‌کند:

+ «هی،» موهای نئو را از چشمش کنار می‌زند. «حالت چطوره؟»

چشم‌های نئو با لرز و پرش باز می‌شوند، رنگی تیره آنها را احاطه کرده.

- «به خوبی طوری که احتمالا به نظر میام.»

سی هومی می‌کند: + «امم»

به آرامی ملحفه‌های دور نئو را پایین می‌آورد و مطمئن می‌شود که قوزبندش پوستش را اذیت نکند.

+ «آبمیوه‌تو بخور.»

وقتی نی با زور جلوی لب‌های نئو قرار می‌گیرد صدایی از میان لب‌هایش بیرون می‌آید:

- «ایش.»

سی می‌گوید:

+ «همین حالا، لطفا.»

- «باید مسکن بیشتری می‌خواستم.»

اریک وارد می‌شود:

– «بالاخره بیدار شدی ها؟»

ضربه‌ای به مانیتور کنار تخت می‌زند. به آرامی بازوی نئو را می‌گیرد تا سرمش را عوض کند.

نئو غر می‌زند:

– «یعنی به اندازه‌ی کافی تحت خشونت پزشکی متخصص قرار نگرفتم؟»

که اریک تیلیک ضربه‌ای به قسمت داخلی آرنج نئو می‌زند.

– «آی.»

پرستارمان تظاهر به بی‌گناهی می‌کند.

– «فقط دارم دنبال رگ می‌گردم.»

سی‌آهی می‌کشد، او به وضوح نگران است.

زمزمه می‌کند:

+ «نئو.»

کبودی پوست کنار گردنش را نوازش می‌کند.

نئو می‌گوید:

– «هیچی نگو.»

و از درد هیس می‌کشد.

+ «می‌دونم که این کبودی به خاطر عمل جراحی نیست.»

- «نمی‌فهمم، انگار داری سعی می‌کنی یه چیزایی بگی.»^{۱۸}

سوی فرصت مقابله به مثل پیدا نمی‌کند.

یک جفت کفش که پر سر و صدا روی پنجه پا حرکت می‌کنند، از صحنه رد می‌شوند و به در لگد می‌زنند—کفش‌های کتانی کثیف.

سونی دست‌هایش تا جای ممکن را باز می‌کند،

- «سلام بی‌دین و ایمونا!»

تُت بگی^{۱۹} پر روی بازویش است که به نظر می‌رسد چیزی در آن خودش را به این‌ور و آن‌ور می‌کوبد.

- «اریک! ندیدمت اونجایی.»

اریک می‌پرسد:

+ «چرا کیفیت داره تکون می‌خوره؟»

و چشم‌هایش را برای سونی باریک می‌کند.

سونی کیفش را به بدنش نزدیک‌تر می‌کند.

^{۱۸}. داره خودشو می‌زنه به اون راه.

^{۱۹}. تُت بگ یه نوع کیفه که خب معادل فارسی نداره و البته این روزا خیلی ترند شده فک کنم اکثرا می‌شناسیدشون.

– «نمی‌دونم داری درباره‌ی چی حرف می‌زنی.»

سی می‌پرسد:

– «بچه‌ای چیزی دزدیدی؟»

– «دزدیدن؟ سی، چطور جرئت می‌کنی منو به همچین کارای پلیدی متهم کنی؟ هیکاری بیا از شرافتم دفاع کن.»

پشت سر شیطان حرکتی رخ می‌دهد، خورشید دیشب من نمایان می‌شود. به گرمی و آرامی صبح. به نظر می‌رسد او و سونی در طول روز به یکدیگر نزدیک‌تر شده‌اند.

من معتقدم شعله‌های نور به یکدیگر پیوند می‌خورند، اهمیتی ندارد که منشأ نورشان کجا باشد.

هیکاری رو به سونی می‌خندد. با صدایی نرم به نئو سلام می‌دهد، قوزبندش را لمس می‌کند، بیشتر حرف می‌زند، سوال‌هایی می‌پرسد.

به نظر می‌رسد نئو با این مسئله مشکلی ندارد. علی‌رغم داروهایش با آن دختر آنجاست، گوش می‌دهد، پاسخ می‌دهد، و آنطور که همیشه دوست دارد، صورتش را به سمت پنجره نمی‌چرخاند. فراموش کرده بودم، او می‌تواند همه چیز را بخواند. حتی کسی را که مصمم است تا خودش را میان کاغذهایش پنهان کند.

سونی می‌گوید:

– «اوه، گل.»

و بینی‌اش با بیزاری چین می‌افتد.

کنار من، پایین پنجره، دسته گل‌ها کنار کارتهایی که رویشان با خطوطی کج و معوج آرزوی سلامتی نوشته شده قرار دارند. من هیچ‌وقت این کارهای مسخره را درک نکردم، البته این بخش خاصش را دوست دارم. برای کسی که آرزوی می‌کنی زنده بماند، چیزی می‌دهی که دارد می‌میرد.

هیکاری می‌پرسد:

—«نظرت راجع به گلا چیه؟»

و کاغذ مومی^{۲۰} و گلبرگ‌ها را لمس می‌کند.

آنقدر به صورتش خیره شده بودم که گلدان سفالی کوچکی که در دستش بود را ندیدم. دو گلدان سفالی کوچک. نمی‌تواستند بزرگتر از فنجان چای باشند، گیاهانی که رشد کنان، یک اینچ سر از خاک بر آورده‌اند، هنوز جوانه‌اند.

او یکی از هدیه‌های بدون کارت و سرزنده‌اش را کنار دسته‌گل‌ها می‌گذارد.

سونی می‌گوید:

—«نظری درباره‌ی گلا ندارم..»

ساقه‌ای برمی‌دارد و با آن ژست می‌گیرد.

«..ولی راجع به شاخ و برگ پژمرده‌شون خیلی نظرا دارم.»

^{۲۰}. کاغذ مومی یه نوع کاغذ که در مقابل آب و رطوبت مقاومه.

مترجم: جیران

هیکاری گلدان کوچک را زیر نور قرار می‌دهد، برگ‌هایی که به سختی وجود دارند را نوازش می‌کند، گردش‌شان را می‌گیرد، جایشان را تنظیم می‌کند، بدین ترتیب آن‌ها توسط نوری که از میان پرده‌ها می‌تابد بوسیده می‌شوند.

هیکاری در حالی که از پشت به کف دست‌هایش تکیه داده، یک پایش روی پای دیگرش قرار گرفته و چانه‌اش را به شانه‌اش تکیه داده می‌پرسد:

– «خوب خوابیدی سم؟»

این سوالی غیرقابل گریز است. شکوفه‌ی اصلی مکالمه. این حرف را با طنز و کنایه می‌گوید. دارد اذیت می‌کند. نقش بازی می‌کند.

می‌گویم:

– «نه، خورشید رفته بود.»

هیکاری نفسی می‌کشد:

– «اوه، این بیدار نگهت داشت؟»

– «راستش هملت این کارو کرد.»

نفسی ساختگی می‌گیرد:

– «چطور جرأت کرد همچین کاری کنه؟»

می‌خواهم من هم متقابلاً اذیتش کنم:

– «مشکلی نداره، هملت زیباست.»

– «پس این زیبایی‌ایه که تو دوس داری.»

– «و بدجنس نبودنش.»

– «چه خوب. منم بازوهای یوریکو دوس دارم.» اذیت می‌کند. اذیت می‌کند. اذیت می‌کند.

می‌گوید:

– «بفرما.»

گلدان انگشتی دومی که بین دایره‌ی انگشت شصت و اشاره‌اش قرار گرفته را بینمان قرار می‌دهد.

برمی‌دارمش، می‌پرسم:

– «این چیه؟»

گرمای دستش روی گلدان مانده، فکری که برای سر انگشت‌هایم مثل یک شک انقباضی‌ست.

– «یه لطف کوچیک منظوردار.»

من عمل جراحی نداشتم. چه اتفاقی را از سر گذرانده بودم که لایق چنین هدیه‌ی عاطفی‌ای شده بودم؟ یا به خاطر آن قضیه‌ی کمرشکن فقدان بازویم است؟

– «باید باهاش چی کار کنم؟»

هیکاری شانه بالا می‌اندازد:

– «با گیاه‌ها به غیر از اینکه تا وقتی زنده‌س تماشاشون کنی چه کار دیگه‌ای می‌شه کرد؟»

«از اسکلت جمجمه بودن به کاکتوس بودن ترفیع پیدا کردم؟»

هیکاری تصحیح می کند:

«این یه ساکولنته.»

اریک می گوید:

«خیله خب. دیگه آماده‌ای شکسپیر، ریلکس باش.»

سر نئو را نوازش می کند و دوباره علائم حیاتی اش را از روی نمودار اطلاعاتش چک می کند. به همه مان اشاره می کند و هشدار می دهد:

«بهتره که باهاش مهربون باشین.»

سونی با دلخوری دستش را روی سینه اش فشار می دهد.

«چرا داری منو نگاه می کنی؟»

هرچند لحظه‌ای که اریک اتاق را ترک می کند، موضعش را تغییر می دهد. در با صدای کلیک بسته می شود و کیف سونی تکان می خورد. زیپش را باز می کند، و از داخلش موجودی سرش را با فشار بیرون می آورد.

موهایش آشفته است و چشم‌های سبز بی حالی رو صورتش دارد، با بینی زخمی مثلث و به ضمیمه یک دهان نازک.

سی با مهربانی زمزمه می کند:

«آو، یه بچه گربه.»

مترجم: جیران

گر به ای که انگار در خانه ی خودش است، و در آشیانه ی محدودش داخل کیف دستی راحت و آسوده است. سونی کیف را زمین می گذارد. لنگ لنگان بیرون می آید، نصف یکی از گوش هایش از بین رفته، و خز سیاهش هاله ای خاکستری رنگ را به نمایش می گذارد.

نئو ابرویش را بالا می اندازد:

– «پاش چه مشکلی داره؟»

سونی می پرسد:

– «کدوم پا؟»

– «دقیقا!»

گر به ی سه پا به سمت تخت نئو حرکت می کند، صورتش را بو می کند.

– «من و هیکاری این پسرو تو خیابون پیدا کردیم. از تصادف با کامیون نجاتش دادیم.»

البته که این کار را کردند!

نئو می گوید:

– «اون دختره، احمق.»

و چانه اش را از او دور می کند.

مترجم: جیران

– «خب که چی؟ اون مردونه رفتار می کنه. پسر (He) بیشتر بهش میاد.»²¹

همان لحظه می گویم که اسم گربه هی²² است تا از پیچیدگی اوضاع کم کنم.

هیکاری با صدایی مهربان می گوید:

– «سلام هی.»

گربه از تخت نئو به سمت پاهایش می پرد و با بند کفش هایش بازی می کند. او (یا هی) با نگاهی آشنا به من نگاه می کند. انگار می خواهد چیزی به من بگوید. در فاصله ی میان پاهایم می نشیند و سرش را به پاهایم می مالد.

– «اونو ول کن هی.»

سونی خم می شود و او را برمی دارد.

– «بیا رونای نئو رو گرم کن.»

– «حال رونای من خوبه.»

برخلاف نئو گربه اعتراضی نمی کند. ماجراجویی در شهر تحت سلطنت سونی او را خسته کرده است. در حالی که سی سرش را نوازش می کند روی شکم نئو خودش را به شکل توپ مچاله می کند.

²¹ می دونید که توی انگلیسی دختر و پسر ضمیر دارن، اینجا سونی از ضمیر He استفاده می کنه که برای پسر اس، و نئو می گه اون دختره، سونی هم می گه خب باشه، هی (He) بیشتر بهش میاد.

²² Hee

مترجم: جیران

سونی هم روی تخت ولو می‌شود. سرمایی از تن نئو می‌گذرد و می‌لرزاندش، سونی سوئیشرتش را درمی‌آورد و روی پاهای نئو می‌اندازد. وقتی این کار را می‌کند، چشمش به گردن نئو می‌افتد، بی‌حرکت و مغموم به کبودی‌ای که از پشت شانه‌اش دیده می‌شود نگاه می‌کند.

چیزی نمی‌گوید. هیچ‌وقت چیزی نمی‌گوید، ولی من تعلل و تردید ذهنش را حتی وقتی لیست کارهای بد را از زیر تخت برمی‌دارد و سعی می‌کند تنش‌ها را با آهی از خود دور کند می‌بینم.

— «قسمت جدید از تمام دارایی‌های ما.»

سونی نفس می‌کشد، خودکار روی صفحه‌ی ششم که لبالب از غنائم دزدی‌هایمان پر شده به آرامی حرکت می‌کند.

هنگامی که می‌نویسد زبانش از میان دندان‌هایش بیرون می‌زند.

— «هی. برگرفته از مرگ.»

کلماتش هم روی کاغذ و هم روی زبانش جاری می‌شوند.

— «بهترین دوست جدید بچه‌ها.»

نئو می‌غرد:

— «فشار نده.»

هیکاری می‌گوید:

– «لیست کارهای بدِ بدنام.»

سونی با خنده می گوید:

– «باید تو رو هم به این لیست اضافه کنم.»

– «من؟»

– «ما دزدیدیمت. یا فک کنم سم این کارو کرد.»

هیکاری به من لبخند می زند:

– «دزدیده شدن توسط تو باعث افتخاره سم.»

به شدت از خجالت سرخ می شوم و سی نمی تواند پشت دستش جلوی پوزخند زدنش را بگیرد.

سونی صفحه ای قبل از بیانیه مان را از لیست کارهای بد باز می کند، صفحه ای مملو از قانون شکنی هایمان در میان خطوط، در حاشیه ها و در بالای دیگر لکه های بی شمار جوهر.

چیزهای قابل لمسی که دزدیده شدند: سیب ها، گتسبی بزرگ، شش آبجو، یک بسته سیگار، ماگ قهوه با درب خرد شده، عروسک خرسی دور انداخته شده، یک گربه.

چیزهای غیر قابل لمسی که دزدیده شدند:

سرک کشیدن به پارک، یک روز تمام خندیدن تا جایی که دنده‌هایمان درد گرفت، تمام پله‌ها را در یک نفس بالا رفتن، یک بعد از ظهر در کتابخانه‌ای که ورودمان به آنجا ممنوع شده بود.

هیکاری می‌گوید:

– «حس و حال خوبی داره، همه‌شون.» کلمه‌ی آخر را با بیرون دادن تک نفس می‌گوید، با خیالی دست‌نیافتنی غرق شده در ساحل.

سونی می‌پرسد:

– «به‌مون کمک می‌کنی هیکاری؟»

ولی تا آخرین کلمه‌ی جمله‌اش به من نگاه می‌کند. بعد پاهایش رو روی هم می‌اندازد و بال‌بال زنان از هیجان، با نیشی باز به صورت دختری که کنارم است نگاه می‌کند.

و می‌گوید:

– «هر عملی همیشه می‌تونه یه یار جدید داشته باشه.»

سی می‌گوید:

– «تو فقط حتما باید یه چیزی به لیست کارهای بد اضافه کنی، یه چیزی که خودت می‌خوای.»

و بعد خودکار را به سمتش پرت می‌کند. و ادامه می‌دهد:

– «اصلا این دلیلیه که تو این راهو شروع کردی.»

هیکاری می پرسد:

– «اگه من بخوام یه چیزو برا یه کس دیگه بدزدم چی؟»

می گویم:

– «می تونیم این کارو برای همدیگه بکنیم.»

موقعی که حرف می زنم به من نگاه می کند.

– «من.. منظورم اینه که می تونیم یه چیزو دوباره اونجا یادداشت کنیم و قول بدیم برای

همدیگه بدزدیمش.»

سونی روی پاهایش می پرد:

– «از این خوشم اومد.»

– «می تونیم یه صفحه خالی از لیست کارهای بد پاره کنیم و بعد اونو به پنج بخش تقسیم

کنیم. روی هر کدوم از تیکه ها، یه تیکه از همه ی چیزهایی که می خوایم واسه یکی دیگه

بدزدیم رو برای یکی از بین اشخاص توی این اتاق می نویسیم.»

هیکاری مکث می کند، تصویر هر پنج نفرمان مثل یک صورت فلکی در عینکش منعکس

شده است. – «..مثل یه دزدی با ستاره پنج گوشه.»^{۲۳}

– «از این خوشم اومد.»

^{۲۳}. تیمشون پنج نفر داره و خب هر کدوم یه گوشه از ستاره می شن، یه تیم پنج نفره که مثل یه ستاره پنج

گوشه دیده می شه.

مترجم: جیران

به طرف سونی می چرخیم ولی در کمال تعجب، او نبود. نئو تا جایی که آتلس اجازه دهد می چرخد، در فکر ایده‌ای که هیکاری داده غرق شده و سر هی را نوازش می کند. نمی تواند سرش را بچرخاند و از گوشه‌ی چشمش هیکاری را نگاه می کند.

– «می تونم بدزدمش؟»

هیکاری می پرسد:

– «برای اینکه سهم خودتو بنویسی؟»

– «آره.»

هیکاری با سرگرمی، ذوق زدگی، آرامش و بیشتر از همه قدردانی، موافقت می کند.

– «حتما.»

– «هیکاری، تو واسه سم می دزدی.»

سونی یکی از آنها را به هیکاری می دهد.

– «سم، تو برای من می دزدی.»

می گویم:

– «باعث افتخارمه.»

در جوابم سونی موهایم را به هم می ریزد و ضربه‌ای به پیشانی‌ام می زند.

– «من برای نئو می دزدم.»

– «خوبه.» عزیزم، حتی سعی نمی‌کند وانمود کند که ذوق‌زده است.

– «نئو برای سی می‌دزده، و سی برای هیکاری می‌دزده.»

سونی اولین کسی‌ست که یادداشتش برای نئو را می‌نویسد. وقتی این کار را می‌کند زیرزیرکی می‌خندد. بعد نوبت نئوست. حتی نیاز ندارد که درباره‌اش فکر کند.

سی به سمتش خم می‌شود.

– «تو فقط می‌تونی دوباره برام آدامس خرسی بدزدی.»

– «خفه شو.»

نئو خودکار و کاغذ را به سی می‌دهد.

سی به آرامی و صبوری نئو هنگام نوشتن، آن را می‌خواند، نفسی با ته مایه‌ی خوشحالی از دهانش بیرون می‌تراود.

زمزمه می‌کند:

– «تو واقعا دوس داشتی‌ای.»

نئو می‌گوید:

– «و تو هنوزم داری حرف می‌زنی.»

و چشم‌هایش را در کاسه می‌چرخاند.

بعد سی یادداشتش را می‌نویسد، ابتدا کمی از ایده‌اش را می‌نویسد. خودکار را تاب می‌دهد و در نهایت قبل از اینکه آن را به هیکاری بدهد، روی یک چیز به نتیجه می‌رسد.

مترجم: جیران

هیچ عجله‌ای خرج نمی‌کند. تا زمانی که نئو و سونی به یکدیگر بپرند و سی موسیقی باز کند صبر می‌کند. صبر می‌کند، کیمیای^{۲۴} آن‌ها با یکدیگر و با من را تماشا می‌کند. او از قبل هم می‌داند که می‌خواهد چه چیزی بدزد. وقتی شروع به نوشتن می‌کند که می‌داند من هم می‌نویسم. از زانویش به عنوان میز استفاده می‌کند.

هدفش از دزدی در این دنیا هرچه که هست و او قسم خورده آن را برای من بدزدد، با جوهر جاودانه می‌شود. بعد، هیکاری گیاه من را بالا می‌برد، و بدون هیچ کلمه‌ای کاغذ را زیر گلدان می‌لغزاند.

سونی با لیست کارهای بد در دستش می‌گوید:

– «خب خب بچه‌ها، یار دوممون دوباره سر پا شده، با انتقام‌خواهی برمی‌گردیم. آماده‌اید؟ هیکاری؟ سم؟»

– «اوهوم.»

– «البته که آماده‌م.»

سونی صدا می‌زند:

– «پسرا؟»

²⁴: کیمیا، به فعل و انفعالات، تاثیرات و حالاتی که بین دو چیز یا دو شخص اتفاق می‌افتد می‌گن. کیمیای بین دو شخص یعنی خب نوع رابطه‌ای که با هم دارن، اتفاقاتی که بینشون می‌افتد و اثری که روی روح و جسم هم می‌ذارن و وایبی که رابطه‌شون داره.

سی انگشت شصتش را برای او بالا می آورد:

– «آره.»

نئو می گوید:

– «هر جوابی که باعث بشه دست از اذیت کردنم بردارین.»

سونی با سر خودکار به مچ پای نئو ضربه می زند.

سونی می گوید:

– «این آخرین چیزیه که نیاز داریم تا همه چی داشته باشیم. فرار بزرگ ما، بهشت ما.»

دفترچه روی پایش به صورت افقی قرار دارد، به خاطر همین می توانیم نقشه ی بزرگ فوق العاده را ببینیم که قبل صفحات خالی ای که منتظرند تا پر شوند قرار دارد.

تکه کاغذ چپانده شده در زیر ساکولنت متقابلا خیره خیره نگاهم می کند. با دو دستم گلدان را می گیرم و نزدیک خودم نگهش می دارم. بعد، نوشته ی هیکاری را می خوانم. سه ضرب آهنگین با ارزش، شعری که به من تعلق دارد.

براهم،

مع به تو

رویا ضواهم دارد.

مترجم: جیران

کاش آن روزی که با هم گذرانیدیم، این حس را نداشت که انگار اولین و آخرین بار بود...

JeyranNovels

مترجم: جیران

این اتاق حتی تاریک‌تر از اتاق نئو است. پرده‌ها پایین کشیده شده‌اند، و رنگ آبی تیره جوری در برمان گرفته که انگار زیر آبیم.

یکی از دکترهای سونی نمودار اطلاعات را در دست دارد و یک رزیدنت هم پشت سرش است.

سونی در پایین تخت نشسته و جوری ملحفه‌ها را نوازش می‌کند که انگار اگر هی زیر دستش بود داشت خُر خُر می‌کرد. ولی زیر دستش نبود. گربه‌اش با هیکاری بود. هیکاری همراه سی و نئو بود. فقط من و او بودیم که در آغوش غم آرمیده بودیم.

دکترش گلوش را صاف می‌کند.

– «سونی؟ شنیدی الان چی گفتم؟»

او مرد مهربانیست. بعضی دکترها قربانی منیت یا ضعف تعهد می‌شوند، ولی او به اندازه‌ی اریک به سونی رسیدگی می‌کند. به خاطر همین برایش سخت است که حقیقت را، حکم مرگ را، رک و راست صادر کند.

من سعی کردم زشتی‌ها را از تو پنهان کنم. من به تو تصویری از چهار بچه دادم، که همه‌شان در اواخر دوران نوجوانی‌شان قرار دارند. من به تو تصاویری کوتاه و گذرا از تلاش و تقلای آن‌ها دادم، ولی بسیاری از لحظات حقیقت را در اختیار نگذاشتم.

مترجم: جیران

من به تو نگفتم که پوست سونی تقریباً رنگ‌مرده است. و این به خاطر تهاجم‌های ضعیف و قدیمی هایپوکسیا^{۲۵} به بافت پوستش، و تضعیف آنهاست. گلوش از شدت غفونت زخمی شده و صدایش در انتهای حرف‌هایش خُش برمی‌دارد. روزهایی هست که او نمی‌تواند از تخت بیرون بیاید. می‌توانی بگویی او بیمار است. و حتی می‌توانی بگویی روز به روز بیمارتر می‌شود.

حتی اگر او قبلاً بر آن غلبه کرده باشد، باز هم مبارزات زیادی پیش رو دارد که می‌تواند بر آنها پیروز شود.

سونی می‌گوید:

— «آره، شنیدمت.»

دکتر مهربان آهی می‌کشد. عینکش را از طریق چهارچوبش روی صورتش بالا می‌کشد. می‌گوید:

— «همیشه یه شانس هست، شاید دور و بر پنج یا ده درصد...»

سونی خودش را به آن راه می‌زند:

^{۲۵}: هایپوکسیا، یا هایپوکسی پوست وقتی پیش میاد که اکسیژن کافی به بافت‌ها نرسه. این اتفاق می‌تونه در اثر بیماری‌های ریوی یا گردش خون، گاز گرفتگی، فعالیت بدنی شدید و چند عامل دیگه اتفاق بیفته. توی این مورد، رنگ پوست تغییر پیدا می‌کنه (یکی از علائم). عموماً رنگ پوست خفه می‌شه، طیفی از کبودی و خفگی و رنگ‌مردگی.

مترجم: جیران

– «تو که می‌دونی، شانس میونه‌ی خوبی با من نداره.» و سعی می‌کند جلوی خنده‌ی زورکی‌اش را بگیرد.

فضای زیر استخوان ترقوه‌اش را همانند ملحفه‌ها که نوازش کرد، نوازش می‌کند. او افت و خیز ریه‌اش را حس می‌کند.

زمزمه می‌کند:

– «خب پس، چقد زمان دارم؟»

ادتیاق

دو سال قبل

نئو هنگامی که به من درباره‌ی طعنه یاد می‌دهد به خواب می‌رود. او توضیح می‌دهد که کاربرد کنایه در ادبیات اغلب برای نشان دادن این است که پوسته‌ی ظاهری ماجرا می‌تواند با معنای حقیقی آن در تضاد باشد. طعنه روشی ست که در آن از پارادوکس برای صدمه زدن به احساساتم استفاده می‌شود. دارم هر آنچه یاد گرفتم را به زبان ساده توضیح می‌دهم، ولی وقتی بعد از دو ساعت هنوز هم نمی‌توانم توضیفات طعنه‌آمیز را تشخیص دهم، نئو تسلیم می‌شود و به تختش می‌رود.

پرسیدم آیا این پارادوکسی طعنه‌آمیز نیست که ما فرشتگان سقوط کرده را شیطان می‌نامیم؟ او گفت وقتی به جهنم رفت جوابم را می‌دهد.

بعضی وقت‌ها کابوس‌ها در همان اوایل شب سراغش می‌آیند، پس من می‌مانم، در آن طرف اتاق روی صندلی‌ام به حرف‌هایش فکر می‌کنم. مهمان‌های ناخوانده‌ی ذهن نئو باعث می‌شوند او از درد به خود بی‌چد، ملحفه‌ها خش خش صدا می‌دهند. طوری حرکت می‌کند که انگار به زنجیر کشیده شده، انگار بدنش توسط وزنی نامرئی گرفتار شده. هر بار که این اتفاق می‌افتد، صندلی‌ام را نزدیک تختش می‌آورم و دست‌هایش را میان دستانم می‌گیرم. اتصال به یک چیز واقعی، حتی در خواب، تنفسش را آرام‌تر می‌کند. شاید من چیز زیادی درباره‌ی طعنه و پارادوکس ندانم، ولی من چیزهای زیادی درباره‌ی افراد بیمار

مترجم: جیران

می‌دانم. من می‌دانم آن‌ها چه زمانی به توجه و رسیدگی بیشتری از آنچه که بروز می‌دهند نیاز دارند. هیچ‌وقت زمانی را که نئو در کف حمام اتاقش میان آغوشم گریه کرد را فراموش نمی‌کنم.

وقتی یک ساعت از زمان خوابیدنش گذشت، نئو را با خواب‌های بهتر تنها می‌گذارم. جایگاه تماشای مردم مدت من زیاد است که متروک مانده. هرچند سرنوشت برنامه‌ی دیگری برایم دارد. وقتی در آسانسور باز می‌شود، دختری وحشی که با بی‌رحمی به دستگاه فروش خودکار لگد می‌زند آخرین چیز است که انتظار دارم بعد از ورودم به سالن بینم.

— «آه!»

جورابی رنگ روشن و کرک دار به یک کفش کتانی سفید کثیف منتهی می‌شود که به شیشه کوبیده می‌شود. دختر از تلاش زیاد هوفی می‌کشد و لباس بیمارستان دور پاهایش تاب می‌خورد.

مشت‌هایش در دو طرف بدنش گره شده و لباسش را می‌چالاند.

طوری به دستگاه فروش خودکار نگاه می‌کند انگار که می‌تواند آن را به قتل برساند. من واقعا باید حواسم را جمع کنم که اغلب اوقات در چه طبقه‌ای پیاده می‌شوم.

وقتی درهای آسانسور پشت سرم بسته می‌شوند دیگر نمی‌توانم اشتباهم را جبران کنم.

مترجم: جیران

لگد زنِ صبور با شنیدن صدا به سرعت گردش را به سمت من می‌چرخاند. با هر حرکت موهایش تاب می‌خورد، قرمز، مثل هاله‌ای از آتش. طوری خیره نگاهم می‌کند که گویی می‌تواند مرا بکشد.

پلک می‌زنم، آرزوی کم‌تر وجود داشتتم، به سمت و سویی می‌رود که آرزو می‌کنم کاش اصلاً وجود نداشتم.

با دندان قروچه می‌گوید:

– «عکسمو می‌خوای؟»

– «آآ.. من.. من دوربین ندارم.»

اخم‌کنان از بالا تا پایین نگاهم می‌کند.

– «حالا هرچی، چه اتفاقی واست افتاده؟ با اتوبوسی چیزی تصادف کردی؟»

– «آآ..»

با صدای – «آه!» حرفم را قطع می‌کند.

لگد سریع دیگری نصیب دستگاه می‌شود.

به او می‌گوییم:

– «باید دکمه رو فشار بدی و نگه داری و بعد دستتو ببری سمت محفظه.»

اندکی غم شیرین خاطرات گذشته کنج‌کاوی‌ام را تحریک می‌کنند و خواب را از سرم می‌پرانند.

دستم را به نشانه‌ی تسلیم بالا می‌برم، به جلو قدم برمی‌دارم، دکمه‌ی پایین صفحه کلید را فشار می‌دهم و دستم را به سمت دهانه‌ی دستگاه می‌برم. صفحه کلید بیب صدا می‌کند، از داخل صدای کلیک می‌آید، و دو تخته شکلات پایین می‌افتد. آن‌ها را برمی‌دارم و هر دویشان را مثل تحویل دادن سینی شام، به او تقدیم می‌کنم.

دختر می‌پرسد:

– «همه‌شون همینطوری کار می‌کنن؟»

حالا که خوراکی در دست دارد آرام‌تر از قبل است.

– «فقط این یکی.»

وقتی پیشکشم را می‌گیرد، سرگرمی میان چهره‌اش می‌خزد. صورتش وارد روشنایی می‌شود، لب‌های خشک و ترک‌خورده‌اش به بالا قوس برمی‌دارد، و خراش‌های تازه‌ی روی گونه‌اش کشیده می‌شوند.

می‌پرسم:

– «این چیه؟»

– «هیچی.»

انگشتانش روی شیشه‌ی لگد خورده به عذرخواهی حرکت می‌کند.

– «انگار چیزای شکسته از تو خوششون میاد.»

مترجم: جیران

چیزهای شکسته. چقدر با این دو کلمه دوست داشتنی به نظر می‌رسد، دقیقا مثل نئو.

می‌پرسم:

– «تنهایی؟»

می‌گوید:

– «مامانم تو اتاق خوابیده.»

کنار دستگاه خودکار روی زمین می‌نشیند و لم می‌دهد، دشمن به دوست تبدیل شده.

یکی از تخته شکلات‌ها را به سمتم می‌گیرد.

– «بیا.»

کنارم بشین.»

راستش از اینکه درخواستش را رد کنم کمی می‌ترسم، قبولش می‌کنم. با بی‌تابی مال خودش را باز می‌کند، چهار دست و پا می‌نشیند و سرش را به عقب تکیه داده. یک فوت آن‌ور تر، کنارش جا می‌گیرم.

می‌پرسد:

– «تا حالا شکلات تخته‌ای ندیدی؟»

قبل از اینکه بتوانم جوابش را بدهم، شکلات من را می‌گیرد، گوشه‌ی ورقه‌اش را گاز می‌گیرد و با دندان‌ش پوستش را جدا می‌کند. بعد به من برمی‌گرداندش، نه مثل یک تقدیم، بیشتر مثل دراز کردن دست دوستی.

– «من سونی ام.»

سونی.

تمام حرکات و رفتارهای سونی مهم‌اند، موقع حرف زدن از تمام بدنش استفاده می‌کند، به آن‌ها توجه می‌کنم. نوعی خشونت در رفتارهایش دارد، مثل حرف‌های رک و پوست‌کنده‌ی نئو. در عین حال، جوانی و خامی از رفتارهایش می‌چکد. چشم‌ها و موهایش سایه روشن دارند، و در دل شب نوعی شور و هیجان در وجودش دارد که فقط از یک بچه برمی‌آید.

می‌گوییم:

– «من سم ام.»

لب می‌چاکاند، شکلات‌هایمان را مثل شیشه‌های شامپاین به یکدیگر می‌کوباند.

– «وضعیت جهنمی به نظر میاد سم.»

– «تو هم دست کمی از من نداری.»

– «آره.» جویدنش را کندتر می‌کند. – «روز خوبی نبود.»

شوخی می‌کنم:

– «با اتوبوس تصادف کردی؟»

مترجم: جیران

نئو می گوید در شوخی کردن افتضاحم. هر بار که دور و بر او سعی کردم شوخی کنم، یک کتاب به پشت سرم پرت می کند. ولی سونی نه. سونی از شوخی ام خوشش می آید. حتی می خندد، طوری با خشونت به شانهام می کوبد که کم مانده بیفتم.

– «از کوهنوردی خوشت میاد سم؟»

– «کوهنوردی؟»

– «دیروز رفتم کوهنوردی. فک کنم این مورد علاقه ترین چیز تو این دنیا برای منه.»
آب دهانم را قورت می دهم. کبودی هایی که از بازویش بالا رفته اند، به تازگی خراش های روی صورتش هستند.

می پرسم:

– «به خاطر همینه که اینجایی؟ آسیب دیدی؟»

سونی جویدنش را کامل متوقف می کند، چشم های روشنش پشت پرده ی چیزی که برایش درد به ارمغان می آورد کدر شده، گویی در میان خاطره ای غرق شده.

می گوید:

– «آره.» ولی حرفش دروغ است.

– «تو تا حالا کوهنوردی کردی؟»

– «نه.»

– «اوه این فوق العاده س سم. باید امتحانش کنی.»

برای تاکید روی حرفش ضربه‌ای به من می‌زند.

– «می‌دونی، خیلی به قله‌ی کوه نزدیک بودم. می‌تونستم از اون بالا اقیانوس و همه چیزا رو ببینم.»

صدایش طنینی نفس‌گیر پیدا می‌کند و با شگفتی درهم می‌آمیزد، گویی به جای یک راهروی روشن ملال‌آور و در یک آسانسور استیل سه نفره، دریا در برمان گرفته است. می‌گوید:

– «کاش بال داشتم،»

طوری این را به زبان می‌آورد که انگار درباره‌ی یک جفت شیطانی که همیشه روی شانه‌اش هستند حرف می‌زند.

– «می‌تونستم تا ابد آزادانه روی آب پرواز کنم.»

من این را به نوعی صمیمیت و نزدیکی تلقی می‌کنم. گوش دادن به کسی که این چنین گم شده است. مثل خواندن کلمات نئوست که به افراد کمی اجازه‌ی خواندنشان را می‌دهد.

سونی لبخندی دندان‌نما می‌زند، شکلات روی دندان‌هایش لک انداخته.

– «باید یه بار باهام بیای کوهنوردی.»

من و سونی تقریباً تمام شب حرف می‌زنیم. برای اولین بار کوهنوردی و شکلات را کشف می‌کنم. شکلات، همانطور که سونی و حس چشایی‌ام آن را به من شناسانند، یکی از فوق‌العاده‌ترین چیزهای دنیاست، دقیقاً مثل بلندی‌های بادگیر. سونی می‌گوید که زیاد کتاب

مترجم: جیران

نمی‌خواند. به او درباره‌ی نئو می‌گویم. در ابتدا اصلاً باور نمی‌کند که او شخصی واقعی‌ست. او به من درباره‌ی مادرش می‌گوید. زنی میانه‌رو و ملایم که انسانی وحشی تربیت کرده است. سونی باز هم به حرف‌های خودش می‌خندد. وقتی ناآرام و بی‌قرار می‌شود، بیمارستان را به او نشان می‌دهم. هنگامی که سپیده‌دم از پنجره‌ها می‌تابد، سونی به اتاقش برمی‌گردد و بوسه‌های بی‌پایانی روی صورت مادرش می‌کارد.

بعد از آن شب، سونی مرخص می‌شود. برای مدتی نمی‌بینمش. حتی دستگاه فروش خودکار هم دلش برای مکالمه‌ی شبانه‌مان تنگ می‌شود. به خودم اجازه می‌دهم در خاطره‌ای که از او دارم رد زخم‌های روی صورتش را دنبال کنم. حتی به نئو شکلات را نشان می‌دهم. او می‌گوید که شکلات یک کشف جدید نیست و من یک احمقم. نادیده‌اش می‌گیرم و حین تماشای فیلم شکلات تخته‌ای‌هایمان را تقسیم می‌کنیم.

چند ماه بعد، وقتی بارناکلی‌وار روی نیمکتی در طبقه‌ی سوم نشسته‌ام و سالار مگس‌ها را می‌خوانم، شعله‌ای آشنا جرقه می‌زند.

— «سم کجاست؟»

بالا را نگاه می‌کنم، موهای قرمز و کوله‌پشتی‌ای که با ماژیک رنگ شده در بخش غیرمرکزی ایستاده.

پرستاری که در آن ایستگاه کار می‌کند، نه سرپرست من است نه سونی و ما را نمی‌شناسد، سرش را به یک سک طرف خم می‌کند:

— «ببخشید؟»

سونی با تکان دادن دست‌هایش می‌گوید:

– «یکی که خیلی قدش بلنده و نگاهای عجیبی داره، بیخیال، نمی‌تونی شناسیش! منظورم اینه که این بچه اصلاً شکلات از نزدیک ندیده.»

صدایش می‌زنم:

– «سونی؟»

به سمتم می‌چرخد.

– «سم جون!»

به خاطر دیدن من خنده‌ای پر ذوق سینه‌اش را می‌لرزاند.

– «هاه. لبخند قشنگی رو لبته.»

می‌گوییم:

– «خوب به نظر می‌ای.»

صورتش عاری از خراش است—به جای آثار خستگی که رنگ صورتش را خفه می‌کنند، کک و مک‌هایش روی بینی‌اش می‌رقصند.

چشمکی زمزمه‌اش راه همراهی می‌کند:

– «اتوبوس منو جا گذاشت.»

کوله‌پشتی‌اش از یک شانه‌اش آویزان است، سونی خرت و پرت، لباس‌ها و هر آنچه که داخل کیفش انباشه شده را زیر و رو می‌کند و یک شکلات تخته‌ای از آن بیرون می‌کشد.

– «اینو گرفتم فقط برای وقتی که تو اینجا باشی.»

و سرم را مثل یک توله سگ نوازش می کند.

– «سونی.»

زنی از پشت سرش ظاهر می شود، کک و مک هایی یکسان و زیرکی پخته تری صورتش را در بر دارد.

– «الان باید بریم پیش دکتر عزیزم.»

– «پووف.»

مادر سونی چشم هایش در کاسه می گرداند و بازویش را دور دخترش می پیچد. با لمس مادرش نرم تر می شود.

– «من الان باید کارای چرت و پرت کسل کننده بکنم ولی بعدش میام پیدات میکنم که بریم خوش بگذرونیم.»

با فشار کف دستم را باز می کند و با خودکاری که از کوله ی بی انتهایش درآورده شماره ی اتاقش را می نویسد. وقتی می نویسد زبانش از بین دندان هایش بیرون می زند، دست خطش مثل بچه هایی که تازه راه افتاده اند کج و کوله و لرزان است.

گردن درازی می کنم تا بخوانمش، انگشت های سونی سعی می کنند اعداد را صاف تر و خوانا تر بکنند.

زمزمه می کند:

— «نرو، باشه؟»

لوله‌ی اکسیژن درمانی‌ای^{۲۶} دور گردنش قرار می‌گیرد، صدایش ضعیف‌تر از شبی‌ست که همدیگر را دیدیم.

ولی شوق و ذوق سونی حتی وقتی تنفسش سخت و ضعیف می‌شود هم کم نمی‌شود. وقتی می‌خواهد همراه مادرش برود، دستش را می‌فشارم و ناپدید شدنش در انتهای راهرو را تماشا می‌کنم.

دو شب بعد، سونی عمل جراحی دارد. شش ساعت طول می‌کشد، در طول این شش ساعت، بیرون اتاق سونی در کنار مادرش می‌نشینم. او می‌پرسد که من دوست سونی هستم یا نه. تایید می‌کنم و به او می‌گویم که سونی به من شکلات می‌دهد. احساس شادی و لذت صورتش را در برمی‌گیرد، احساسی که وقتی مادرها ویژگی‌هایی از بچه‌هایشان را به خاطر می‌آورند پیدا می‌کند. خاطرات برای لحظه‌ای او را آرام می‌کنند، ولی فکر اینکه آن خاطرات تنها چیزهایی هستند که از او برایش باقی خواهند ماند باعث می‌شود پاهایش تیک بزنند، ضربان قلبش تندتر شود و لب‌هایش را بجود. از او می‌پرسم که دلش می‌خواهد با من قدم بزند یا نه. موافقت می‌کند. او را پیش دستگاه فروش خودکار من و سونی می‌برم.

^{۲۶} اکسیژن درمانی (Oxygen therapy) به عنوان روشی از مراقبت‌های تنفسی است که به هنگام وجود مشکل تنفسی ارائه می‌گردد. در این روش جریان اکسیژن با غلظت بالاتر از حد معمول به اندام‌های حیاتی مددجو رسانده می‌شود.

شش ساعت بعد، سونی روی تختش در حالی که به خاطر داروهای بیهوشی خنگ و کم‌هوش شده بیدار می‌شود. مادرش منتظر تایید دکترها نمی‌ماند. کنار دخترش می‌رود و بوسه‌های بی‌شماری روی صورتش می‌کارد. به دخترش می‌گوید که به او افتخار می‌کند و می‌تواند تمام شکلات‌هایی که می‌خواهد را داشته باشد. سونی هومی می‌کند، دستگاه‌های زیادی به بدنش وصل شده‌اند، بدنش به خاطر بیداری‌اش له و خسته است.

مطمئن نیستم سونی دقیقاً چه بیماری‌ای دارد. بیماری‌های مختلف زیادی تنفس را هدف می‌گیرند. خفگی یکی از روش‌های مورد علاقه‌ی مرگ است. بیماری سونی ریه‌ی سونی را ویران کرده و او را با عفونت پشت عفونتی تنها گذاشته که بدنش نتوانسته به تنهایی از پیش بر بیاید.

ولی سونی از آن‌هایی نیست که تسلیم هر چیزی شود.

او هنوز بال‌هایی برای رشد دارد.

وقتی وارد اتاق می‌شوم و کنارش قرار می‌گیرم با لبخندی از من استقبال می‌کند.

— «سم جون!»

سونی دستم را می‌گیرد، همانی که رویش شماره‌ی اتاقش نوشته شده، و آن را به قفسه‌ی سینه‌اش فشار می‌دهد.

— «حسش کن! اوه ببخشید، این سینه‌مه. ولی خب ببین!»

نفس‌های زیر لمس دستم ضعیف‌اند، دهان سونی برای به داخل کشیدنشان باز می‌شود.

زمزمه می کند:

– «حالا این ور خالیه، فقط یه ریه مونده.»

مسکن با هر کلمه‌ای که می‌گوید پلک‌هایش را روی هم می‌نشاند و من نمی‌توانم کاری برای غمی که میان آن‌ها لانه کرده بکنم.

برای چنین مخلوقی که پر از زندگیست، نصف ماجراجویی‌های سونی از او گرفته شده. خنده‌ای خشک می‌کند.

– «دیگه فک نکنم بتونم بازم کوهنوردی کنم.»

سرش به سمت بالشتش خم می‌شود.

– «ولی خب حداقل می‌تونم نفس بکشم.»

زمزمه می‌کنم:

– «فکر خوبی به نظر میاد، خب پس بیا فقط نفس بکشیم.»

ولی همه‌ی این شادی خیلی سریع محو می‌شود. هوا و مایعی که فضای خالی قفسه سینه‌اش را پر می‌کنند، به خوشحالی‌اش اعتراض می‌کنند. انرژی بی‌بند و اسارت و خنده‌های گاه و بی‌گاهش را به بند اسارت می‌کشند. در پایان، علی‌رغم درد، آن‌ها در مقابل قدرت شعله‌ای که من در آن شب دور و دراز دیدم که برای خاموش نشدن دست و پا می‌زد کم می‌آورند.

سونی دستم را فشار می‌دهد.

– «نرو، باشه سم؟»

کنارش می نشینم.

– «باشه...»

روند بهبود سونی سریع است. مثل یک خرس غذا می خورد، طوری که همیشه به دستمال نیاز دارد. قبل از اینکه حتی بتواند راه برود، تلاش می کند با آن بندکفش های بازش بدود. هربار که از اسکیت بازی با میله ی سرمش با صورت روی زمین می افتد من و مادرش آزرده و خشمگین می شویم.

سونی به من درباره ی مسابقه و رقابت دادن یاد می دهد. او می خواهد به قطع همه جا و در هر زمانی مسابقه دهد. تا انتهای راهرو، تا بالای پله هایی که به زور می تواند از آنها بالا برود، تا آسانسور، تا سرویس بهداشتی، تا اتاق، همه جا. او همچنین بازی ها را دوست دارد. بازی های تخته ای ای که حتی اسمشان را هم به نشنیده ام، پازل هایی که او برای تمام کردنشان خیلی عجل است، و چراغ قرمز و چراغ سبز (که آن هم در اصل یک مسابقه است).

– «واو، تو خیلی کوچولویی. لعنتی، چقد کتاب داری.»

قبل از اینکه ورودمان را به نئو هشدار دهم، فقدان رعایت حد و حدود سونی را در نظر نگرفته بودم. داخل می‌شود، تمرکزش بین پسر روی تخت، تپه‌های کاغذها و کتاب‌های روی زمین تقسیم می‌شود. حتی محدوده‌ی توجهش هم می‌خواهد مسابقه دهد.

– «سلام نئو.»

با فصل هفته‌ی پیش در دستم به سمتش می‌روم و آن را روی میز می‌گذارم.

– «فصل بعدیشو داری بدی بهم؟»

با خودکارش به دختری که کتاب‌هایش را ورق می‌زند و چشمان همیشه نامتمرکز و پریشانش یک‌دفعه‌ای روی کلمات گیر کرده.

– «این دیگه کدوم لعنتی‌ایه؟»

سونی در حالی که به سمت تختش یورتمه می‌رود می‌پرسد:

– «اسمت نئوعه؟ مثل نوزاد؟ یه جورایی شبیه بچه‌ای.»

– «نئو مثل نئو. به اونه دست نزن.»

نئو، نئووار کتاب را با شدت از دستش بیرون می‌کشد. سونی طوری از جا می‌پرد که انگار کسی سرش داد زده.

– «بچه‌ی بداخلاق.»

مترجم: جیران

نئو با چشم‌هایی گرد شده حروف اسمم را می‌کشد، طوری که انگار که التماس می‌کند جواب سوالی که کمی پیش پرسید را بگیرد.

—«س_____مم.»

با غرور، طوری که انگار یک حیوان خانگی دوست‌داشتنی و سرگرم کننده پیدا کرده‌ام می‌گویم:

—«نئو، این سونیه. اون به من شکلات می‌ده.»

نئو با آزرده‌گی لبش را بالا می‌دهد.

—«تو چی‌ای؟ سگ؟ نمی‌تونی فقط به خاطر اینکه یه چیزی بهت می‌دن بری دنبال مردم.»

غرولند می‌کنم:

—«این همون کاریه که با تو کردم.»

و صورتم را از او برمی‌گردانم.

صدایی از سمت سونی می‌آید:

—«اوه، چه قشنگ.»

با دست‌هایی که پشت سرش نگه داشته، با شیفتگی چشم‌هایش را به کاغذهای روی پای نئو دوخته.

—«می‌تونم بخونمشون؟»

—«نه‌خیر! یه خل و چل کافیه. کیشته.»

مترجم: جیران

به سمتی که سونی هست خم می‌شوم و سعی می‌کنم از میان باریکه‌ها هرچیزی که هست را ببینم و می‌گویم:

– «این فصل جدید.»

نئو می‌غرد:

– «از این به بعد باید در اتاقمو قفل کنم.»

ولی هیچ‌وقت این کار را نمی‌کند. نئو تمام روز را با من و سونی سپری می‌کند.

اول از همه، کافه تریا را تحت نظر می‌گیریم و منتظر بهترین زمان برای کش رفتن سیب‌ها می‌مانیم.

نئو به خاطر اینکه سونی از سطل یک آببات می‌دزد به او می‌گوید دزد روانی.

غنائم دزدی‌مان روی نیمکتی تقریباً در وسط باغ حتی خوشمزه‌تر و شیرین‌ترند. جایی که نسیم پاییزی ابرهای بالای سرمان را در میان آسمان آبی حرکت می‌دهد.

سونی می‌گوید:

– «نئو، بیا یه بازی‌ای بکنیم.»

– «نه.»

– «خیله خب، پس شروع کنیم، تو باید یه ابر انتخاب کنی و بعد بفهمی که چه شکلی داره.

اول نوبت توعه. این یکی به نظرت چه شکلیه؟»

سونی به بالا اشاره می‌کند و انگشتش اشکال متحرک میان آسمان را دنبال می‌کند.

نئو دندان روی هم می‌ساید و می‌گوید:

– «یه ابر.»

حتی نگاه هم نمی‌کند.

سونی روی پیشانی‌اش می‌گوبد.

– «هی!»

– «این یکی شبیه پرنده‌س! بال‌هاشو می‌بینی؟»

سونی یقه‌ی پیراهنم را می‌گیرد و به سمت خودش می‌کشد تا من هم بتوانم از زاویه‌ی دید او ببینم.

بچه‌ی بداخلاقمان میان ما مچاله می‌شود.

با گذر زمان ابرهای بیشتری را نگاه می‌کنیم و در همان حال سونی پاهایش را به جلو و عقب تاب می‌دهد، همانقدر که شیفته‌ی دریاست، شیفته‌ی آسمان نیز هست. با شگفتی زمزمه می‌کند:

– «من همیشه بال می‌خواستم.»

اوایل هر وقت من و سونی از در اتاق وارد می‌شدیم، نئو اخم‌هایش را در هم می‌کشید. وقتی سونی خیلی حرف می‌زد شکایت و غرغر می‌کرد و وقتی می‌خواست بازی کند به او پشت می‌کرد. در واقع می‌دوید و به دوردست‌ها می‌رفت و سعی می‌کرد از ما فرار کند.

هنوز خیلی مانده تا عشق سونی به مسابقه دادن را بفهمد.

مترجم: جیران

بعد از مدتی نئو شروع می‌کند به انجام دادن کارهایی که نویسنده‌ها می‌کنند. به سونی گوش می‌دهد. سونی حرف‌های بی‌منطق و کودکانه‌ی زیادی می‌گوید، بدون توجه به اینکه چه کسی شنونده‌اش است. او می‌بیند و می‌پرسد. او بدون هیچ ترسی تمام تلاشش را می‌کند تا به بهترین و کامل‌ترین نحو از زندگی و وجودیتش استفاده کند.

شعله‌ی وجود او سوزان است. نئو خیلی کوچک است و به راحتی سردش می‌شود.

وقتی سیب‌ها را می‌آورم سونی تصورات کودکانه‌اش را روی داریه می‌ریزد. داستان‌های نئو را با نفس‌نفس‌های رسا، اشک‌هایی قابل لمس و شوخی‌های پر از خُر خُر می‌خواند.

این عکس‌العمل‌ها باعث می‌شود نئو به او نگاه کند. نه با اخم‌های درهم کشیده، بلکه با نوعی قدردانی که فقط نویسنده‌ها درکش می‌کنند.

سونی از من می‌پرسد که چرا کتاب‌ها و داستان‌های نئو وقتی پدر و مادرش می‌آیند پیش من می‌مانند و مال من می‌شوند تا پنهانشان کنم. وقتی به او می‌گویم، غمی میان چشمانش رخنه می‌کند.

آن شب، وقتی پدر و مادر نئو می‌روند، سکوت لب‌های سونی را به هم می‌دوزد. با همدیگر به اتاق نئو می‌رویم. سونی روی تخت می‌نشیند و بازوهایش را دور نئو می‌پیچد.

نئو می‌پرسد:

—«حالت خوبه؟»

سونی سرش را به شانه‌ی او تکیه می‌دهد. زمزمه می‌کند:

— «آره، فقط دلم برات تنگ شده بود، بچه‌ی خنگ.»

—

در هفته‌ی آخر نوامبر هوا شروع می‌کند به سوزناک شدن. دفعات به باغ رفتنمان هربار کمتر و کمتر می‌شود. دلیل این کم شدن را جای ریه‌های سونی، گردن باد می‌اندازیم. لبخندهایش رفته رفته ضعیف‌تر می‌شوند. خنده‌های بلندش کمیاب می‌شوند. کک و مک‌های روی صورتش کم‌رنگ‌تر و رنگ‌پریده شده‌اند. من و نئو دیگر با او مسابقه نمی‌دهیم. به جای پله‌ها از آسانسور استفاده می‌کنیم. به همین زودی‌ها سونی دیگر نمی‌تواند بدون از حال رفتن راه برود. مانیتور متصل به قلبش در تمام روزهای پایانی پاییز مثل مترونوم^{۲۷} تندتند صدا می‌دهد. حساب و کتاب‌های خودم را دارم، در حالی که دستش را نگه داشته‌ام انگشتانم روی ضربان مچش حرکت می‌کند. سونی با صدایی خش‌دار می‌گوید:

— «نئو،»

— «بله؟»

می‌پرسد:

— «چرا ما مریضیم؟»

و به سقف بالای سرش طوری چشم می‌دوزد که انگار می‌تواند ابرهای در حال حرکت آن سوییچ را ببیند.

^{۲۷} مترونوم یه وسیله‌س که فاصله‌ی زمانی بین ضرب‌آهنگ‌ها رو باهاش می‌شمرن.

مترجم: جیران

نئو آه می کشد، با دست دیگر سونی بازی می کند، و خودش را با حرکت دادن بند انگشت هایش مشغول می کند.

سوئیشرتش را پوشیده، همان سوئیشرت شبرنگش که میانش لبخندی منحنی رسم شده. توضیح می دهد:

«بیماری گذراست، جراحات خونمون رو می گیرن، عفونت ها از سلولامون تغذیه می کنن، ولی بیماری های ما یه چیزی دیگه ست. یه جورایی خودتخریبی ان. یه اشتباه توی کدنویسی.²⁸ این نوع بیماری یه جورایی مالک ماست، آزارمون می ده فقط چون نمی تونه درست بفهمه.»

زبانم بند می آید. منظورش این است:

ما بیماری نداریم.

آن ها ما را دارند.

در وجودمان لانه کرده اند.

سونی با ترسی که حنجره اش را لرزان کرده می پرسید:

«چرا نمی تونیم بهشون بفهمونیم؟»

²⁸ اگر کمی درباره ژنتیک اطلاعات داشته باشید، می دونید که دی ان ای و آران ای کدنویسی می شن. و اختلال توی این کدنویسی باعث به وجود اومدن بعضی بیماری های نادر و سخت می شه و اکثرا هم درمان ندارن ولی بهبود دارن. البته علم پزشکی در حال پیشرفته و امید برای این بیماری ها خیلی داره بالا می ره.

مترجم: جیران

نئو لب زیرینش را میان دندان می‌گیرد تا نلرزد. او به گرمای وجود میانمان وابسته شده. آنقدر زیاد که دسته‌ای از موهای قرمز سونی را پشت گوشش می‌برد و تظاهر می‌کند که اصلاً هم تلاش نمی‌کند تا اشک‌هایش نچکند.

زمزمه می‌کند، طوری که انگار می‌خواهد داستان شب تعریف کند:

— «یه سربازایی تو خون ما وجود دارن، بی‌رحم و بی‌طرفن. برای اونا هیچ فرقی بین کسی که باید ازش محافظت کنن و یا دشمن وجود نداره.»

متروном آرام‌تر می‌شود.

ریه‌ی سونی با ضربان قلبش هماهنگ می‌شود.

نئو می‌گوید:

— «اونا کورن. نمی‌تونن خطالاشونو بهشون بفهمونی.»

به نوازش کردن موهای سونی ادامه می‌دهد.

— «شوخی سرشون نمی‌شه.»

نئو مثل یک عذرخواهی به خاطر گناهان بیماری‌مان، سرش را روی شانه‌ی سونی می‌گذارد و تا زمانی که سونی به خواب برود پیش او می‌ماند.

—

زمستان از راه می‌رسد. با شروع زمستان، مرگ دیگر انتظار سونی را نمی‌کشد. این مبارزه کم‌کم دارد به نفع سونی پیش می‌رود. با هر قدمی که برمی‌دارد و با هر خنده‌ای که

مترجم: جیران

سینه‌اش را می‌لرزاند، التهاب ریه‌اش کم‌تر می‌شود. یک روز اول صبح، کفش‌های کتانی سفید کثیفش را می‌پوشد و سیب می‌دزد. من و نئو با صدای خرچ خرچ جویدنش در حالی که داشت کارتون می‌دید از خواب بیدار می‌شویم.

سونی می‌گوید:

– «نئو، بیا این پازلو درست کنیم.»

– «من از پازل متنفرم.»

– «تو عاشق پازلی. و خیلی خوب می‌شه اگه یکیشو واقعا تموم کنیم.»

– «خیله خب. ولی فقط به خاطر اینکه معلول و کم توانی.»

سونی خرناس می‌کشد.

– «دوباره بداخلاق شدی. به زودی تو هم مثل من معلول می‌شی.»

– «آره آره، حتما. تیکه گوشه پازل پیدا کردی؟»

—

کسی اسمم را زمزمه می‌کند.

– «سم؟»

رو به سر سونی که روی پایم است چشم‌هایم را باز می‌کنم.

می‌گوید:

— «نگاه کن سم،»

با لبخندی حواس پرت کتاب سالار گمس ها را بالا می گیرد.

— «من یه کتاب کاملو خوندم. می بینی؟ دل تو دلم نیست که به مامانم بگم.»

کودکانه های بکر و پرتلاطم او، همانانی که پس از سختی های بسیار باز هم به انسانیت پایبند بودند، او را به خاطر می آورند. شیطان آتش پاره ی من دنبال بال هایش می گردد. لوله ی تنفسش را روی لب هایش تنظیم می کنم و در حالی که صفحاتی که خوانده را ورق می زند می گویم که به او افتخار می کنم.

سونی در فوریه مرخص می شود. هر بار که برای چک آپ می آید، با بغل و هزاران بوسه به سمت من و نئو حمله ور می شود. حتی دیگر صرفا برای ملاقات ما هم به بیمارستان می آید و هفته ای یک بار شبِ پازلی داریم.

—

یک روز، سونی بدون خبر قبلی به بیمارستان می آید. من و نئو در یک اتاق انتظار خالی فیلم می بینیم. شیفت بودن نئو این فرصت را برایمان فراهم آورده که حتی بعد از ساعت خواب هم بتوانیم روی صندلی ها ولو شویم.

سونی مثل روحی گمشده از در وارد می شود. چیزی جز لباس خواب و کتانی های کثیف سفید نپوشیده. چشم هایش سرگردان میان زمین، ما و دستی که بازویش را فشار می دهد می گردد.

می پرسم:

– «خوبی سونی؟»

به کفش‌هایش نگاه می‌کند و آن‌ها را از پهلوی به هم می‌کوبد.

می‌گوید:

– «آره.»

صدایش انگار از ته چاه بلند می‌شود.

نگرانی روی پیشانی نئو چروک می‌اندازد.

سونی فین و فینی می‌کند. فکش قفل می‌شود و بعد باز می‌شود.

– «فک کنم یه ذره سرمه.»

می‌گویم:

– «اگه بخوای می‌تونم بهت شکلات بدم.»

سونی نیخند می‌زند و وقتی دارد مرا کنار می‌زند و کنارم لم می‌دهد انگشتانش را میان موهایم می‌گرداند.

با وجود اینکه هیچ خراش و کبودی‌ای ندارد و سینه‌اش خس خس نمی‌کند، سکوت غمگینی همچو مه او را احاطه کرده.

– «امروز روز خوبی نبود؟»

سکوت من دائمیست، یکی از روش‌های حس کنجکاوی‌ام برای علاقه‌اش به گوش دادن. سکوت نئو کلامیست. صدای کلمات او روی کاغذ رساست. سکوت سونی برخاسته از
Telegram: @JeyranNovels

مترجم: جیران

اندوه است. جای آن اندوه درست کنار قلبش درد می کند، انگار که می تواند با آن نفس بکشد.

آن اندوه امشب او را به اینجا کشانده و گرما حرکات زبان بدنش را از او گرفته.

سونی نفس می زند:

– «نه، روز خوبی نبود.»

– «سونی.»

نئو نگاه سونی را به سمت خود می کشد. جلوی زانو می زند، دردش را از نگاهش می خواند، طوری که انگار خطوطی از داستان هایش را می خواند که قرار است پاک شوند.

– «چی شده؟»

چانه و لب های سونی می لرزند. لبخندی تصنعی مثل یک سپر روی صورتش می نشیند، انگار که می خواهد متقاعد کند که برای گریه نکردن مقاومتی نمی کند. با این سوال چشم هایش بسته می شوند. و بعد کلمات مثل یک اقرار، مثل یک گناه، مثل یک شوخی از میان لب هایش بیرون می آید.

– «مامانم مرده.»

نئو حرکتی نمی کند، فقط به صورتش نگاه می کند و دست هایش را روی زانو هایش مانده.

مترجم: جیران

غم و خشم صورت سونی را در بر می‌گیرد، خاطره‌ی آمبولانسی که امشب او را اینجا آورده هنوز در ذهنش تازه است. سعی می‌کند بخندد، خنده‌ای خشک، خنده‌ای که هیچ‌وقت دلم نمی‌خواهد بشنومش، چون به حقیقت خنده‌ی واقعی توهین می‌کند.

می‌گوید:

– «اون مریض نبود،»

طوری به زبان می‌آوردش که انگار بزرگترین تراژدی زندگی‌اش شوخی مسخره و بیمارگونه‌ای بیش نبوده.

– «وقتی خواب بود مرد.»

سونی یک گلادیاتور است. او برای فتح قله‌ها و رقابت با خدایان به دنیا آمده.

او حتی با مرگ هم رقابت کرد و برنده شد، در عبور از آخرین مرحله، بدنش در هم شکست اما روحش هنوز کودکانه و زنده بود. روسیاهی و شرمساری با ترس در مقابل او زانو زدند و شکست حتی نمی‌شناختش.

به مادر سونی در آن روز که روی تخت دخترش خوابیده بود فکر می‌کنم.

او بیمار نبود، هیچ‌وقت نبود، ولی حتی یک بار هم نگاه دومی از روی کنجکاوی به من یا نئو نینداخته بود. وقتی خوراکی و هدیه به دستمان می‌داد احساس معذب بودن به ما نمی‌داد. همیشه به جای وضعیت سلامتی‌مان درباره‌ی روزمان از ما می‌پرسید. گرمای او،

مترجم: جیران

مثل گرمای دخترش بی حد و مرز بود. مادر سونی از آن آدم‌ها بود که همه چیزشان را می‌دهند فقط به خاطر اینکه کودکشان را خوشحال ببینند.

نه با انتظارات بزرگش، نه با تحمیل آینده‌ای که خودش می‌خواست، بلکه با دادن خوشحالی‌ها و علاقه‌های خودش به او، با بالا رفتن از کوه خواسته‌های خودش. پیدا کردن چنین والدینی سخت‌تر از چیز است که فکرش را می‌کنی.

از دست دادن او و نداشتن دلیل این از دست دادن سونی را جان به لب می‌کند. دلایل توهم‌اند. نبودنشان عادی‌ست. کاش وجودشان چیزی نبود که مردم را عاقل نگه می‌داشت.

سونی شروع به گریه می‌کند، طوری قفسه‌ی سینه‌اش را میان دستانش می‌فشارد که انگار هر آن ریه‌اش می‌تواند از دنده‌هایش بیرون بزند.

نئو شانه‌هایش را می‌گیرد. او را صاف نگه می‌دارد. می‌پرسد:

– «کسی میاد دنبالت؟»

سونی سرش را تکان می‌دهد:

– «نه، فقط من و اون بودیم.»

کلمات آخر را با زمزمه روی زبان می‌آورد. اشک‌ها از چشمانش سرازیر می‌شوند. نئو بازوهایش را دور او می‌پیچد، دستش را روی موهایش می‌گذارد و دست دیگرش پشت تیشرت سونی را می‌چاله می‌کند.

می گوید:

– «نتونستم باهاش خداحافظی کنم.»

و همانطور که به آغوش مادرش فرو می رفت، خودش را میان آغوش او غرق می کند. در حالی که با تمام بدنش گریه می کند شقیقه اش را می بوسم. او را از پهلوی بغل می کنم و بازویم را روی بازوی نئو می گذارم.

به گریه می گوید:

– «کاش بال داشتم.»

نئو زمزمه می کند:

– «اشکالی نداره سونی.»

و تره موهای آتیشینی که با باران در هم آمیخته را نوازش می کند. او را تنگ در آغوش می فشارد و دست مرا هم می گیرد.

– «ما نمی داریم سقوط کنی.»

سونی آن روز چیزی یاد می گیرد.

یاد می گیرد که مرگ بازیگوش نیست.

مرگ ناگهانیست.

علاقه ای به دلیل و شوخی ندارد.

منتظر ضرباهنگ دیگری از مترونوم نمی‌ماند.

منتظر خداحافظی نمی‌ماند.

مرگ غاصب، صریح و بی‌واسطه است و حقه‌ای به آستین ندارد. و در قبالش چیزی جز آخرین بوسه‌های بی‌پایان به روی کسانی که پشت سر می‌گذاری به تو نمی‌دهد.

—

مادر سونی ثروت زیادی داشت. سونی مثل یک کودک، بهایی به آن‌ها نمی‌دهد.

وکیل‌ها برای ارثیه، وصیت‌نامه و چیزهای دیگری که سونی نمی‌خواهد درباره‌شان حرف بزند به دیدنش می‌آیند در حالی که سونی در آن لحظات برای به آب سپردن خاکستر مادرش برنامه می‌چیند.

اقوامی که قطع رابطه کرده بودند تلاش زیادی برای ارتباط با سونی می‌کنند، ولی سونی هیچ‌وقت در جواب تماس‌هایشان با آن‌ها تماس نمی‌گیرد.

جاذبه‌ی پول قوی‌تر از جاذبه‌ی تراژدی‌ست. سونی این را می‌داند.

اریک در اتاق دوم آپارتمان‌ش دستگاه تهویه هوا نصب می‌کند. او سونی و مادرش را مدت زیادی بود می‌شناخت. سونی برای مدتی پیش او می‌ماند. وقتی سونی خاکستر مادرش را در دریا پخش می‌کند اریک همراهش می‌رود.

سونی دوباره شادی‌اش را به دست می‌آورد. او به دنبالش نمی‌رود. شادی خودش میان پازل‌های ناتمام و ماجراجویی‌هایی که هنوز تجربه‌اش نکرده به انتظار او نشسته.

مترجم: جیران

بچه‌ها خلایی که مادرش به جا گذاشت را پر می‌کنند. اریک او را به بخش انکولوژی^{۲۹} می‌برد، جایی که خوانش دراماتیک داستان‌های شبانه‌ی او و بازی‌های بدن‌ام قایم باشک دستاوردی خارق‌العاده به حساب می‌آیند.

او با اجازه دادن به نئو برای سرقت هودی‌هایش و دزدیدن میوه‌های ممنوعه آرامش پیدا می‌کند. وقتی پدر و مادر نئو به دیدنش می‌آیند من و او جعبه‌ی داستان‌ها را به باغ می‌بریم و با بازی‌های آسمان سرمان را گرم می‌کنیم.

ریه‌ی سونی به طرز غم‌انگیزی نمی‌تواند به تنهایی از پس زنده ماندن بریاید. بیمارستان مداوما برای او جلسه می‌گذارد و فقط وقتی دست برمی‌دارد که این ارگانی که نیمه‌ی دیگرش را از دست داده دوباره قدرت پیدا کند.

سال‌ها بعد، وقتی زندگی‌هایمان ریتم پایدارتری پیدا می‌کنند و دیگر مترونومی در کار نیست، حرارت و آتش سونی یاد می‌گیرد که بدون کمک دیگران خودش را زنده و سوزان نگه دارد.

به او تکه کاغذی می‌دهم، تکه پازلی ساختگی، و به او می‌گویم نیمه‌ی دیگری که دزدیده شده را پیدا کن.

²⁹ سرطان‌شناسی یا توه‌شناسی یا انکولوژی (به انگلیسی: Oncology) از دو واژه‌ی یونانی تشکیل شده؛ اُنکوس (ὄγκος) به معنی توده و پسوند لوژی (λογία) به معنی شناختن. سرطان‌شناسی شاخه‌ای از رشته‌ی پزشکی هست که در مورد تومورها و سرطان مطالعه می‌کند. انکولوژیست هم کسیه که تو این رشته متخصصه.

مترجم: جیران

برادر سونر،

برادر تو یک جفت بال خواهم دزدید.

تلافی -

طرح فرار ما ساده است. یک سرقت مثل تمام مأموریت‌هایمان. فقط این بار ما اهداف این دزدی هستیم. به یاد بیاور که بیماری‌هایمان مالک ما هستند. ما مال آن‌ها هستیم. چیزی که آن‌ها در مقابلش به ما می‌دهند قابلیت دزدیده شدن است. و حالا ما دزدیدن آن خواسته‌های قابل لمس و غیر قابل لمس را تمرین کرده‌ایم، حالا وقتش است که از میان آن میله‌های آهنی بگریزیم.

مراحل زیادی وجود دارد که باید درباره‌شان فکر کنیم. ستاره‌ی پنج گوشه آنقدر نامرئی و کم‌اهمیت نیست که بتواند به راحتی از بیمارستان بیرون برود. نقشه فوق محرمانه است. لازم است بنیه و اساسش را بشناسیم. قدم اول این است که بتوانیم کاری کنیم نئو دوباره راه برود.

او می‌ایستد، سنگینی وزنش ناآرام و نامتعادل است. دکترش گفت که باید تمرین کند. تمرین برای ایستادن کمی غیرانسانی‌ست. و همچنین فکر می‌کنم اینکه من با دستانم کمکش می‌کنم صاف بایستد بیشتر از ناتوانی‌اش اذیتش می‌کند.

در حالی که انگشتانش پنجه‌وار دور بازویم حلقه شده غرغر می‌کند:

«چرا انقد سردی؟»

می‌پرسم:

– «تو درباره‌ی چیا رویا پردازی می کنی نئو؟»

و در همان حال شکلاتی که سونی به من داده را می جوم. وقتی قبل از من پیشنهاد شکلات را گرفت، سرش را به مخالفت تکان داد. و حالا دارد یک مربع کوچک را می مکد و اجازه می دهد در دهانش حل شود.

– «این اواخر؟» با دندان هایش شکلات را حرکت می دهد. – «آزار دادن گربه ها و موزیکای مزخرف سی.»

– «منظورم این نبود.»

– «می دونم منظورت چی بود.»

– «رویای منتشر کردن کتاباتو تو سرت نداری؟»

– «نمی دونم. اگه یه روز به خاطر پول نوشتم، به خاطر اینکه که بتونم به نوشتن ادامه بدم.»

– «این همون دلیلی نیست که همه نویسنده ها به خاطرش می نویسن؟»

– «نه.»

نئو روی پاهایش جابه جا می شود. ماهیچه هایش مدتیست که استفاده نشده اند. دارند یاد می گیرند دور ستون فقراتی که خم نشده حرکت کنند.

می گوید:

– «بعضیا می نویسن فقط برای اینکه اسم و رسمشون توی تیترا جا نشه.»

مترجم: جیران

نئو نویسنده‌ی خوبیست، حتی اگر خودش این را قبول نداشته باشد. علی‌رغم اینکه یادم نمی‌آید چگونه می‌شود احساس کرد، او باعث می‌شود احساس کنم. حتی شکسپیر هم چنین قدرت و توانایی‌ای ندارد.

می‌دانم که داستان‌هایش با هرکسی که نیاز به احساس کردن داشته باشد، این کار را می‌کند. یک روز.

وزن نئو از روی من برداشته می‌شود. روی مهره‌ها و پاشنه‌های پایش صاف می‌ایستد. نفسی از بند انگشت‌ها تا گردنش را به لرزه درمی‌آورد. علی‌رغم کم‌توانی و کمبودش، می‌تواند بایستد، تورم‌های پروانه‌ای و قرمزی‌ای روی پوستش به چشم نمی‌خورد. می‌گوییم:

— «داری بهتر می‌شی.»

تنش خشک می‌شود. دوباره ورزش را روی بازوهای من می‌اندازد، به چنگشان می‌کشد.

— «من جایی نمی‌رم سم.»

— «می‌دونم. منظورم این نبود.»

— «می‌دونم منظورت چی بود.»

انگشت‌هایش غیرارادی و ناخودآگاه از من جدا می‌شوند.

با قدم‌های آرام به سمت تخت نامرتبش می‌رود و رویش می‌نشیند.

می‌پرسم:

– «ازم عصبی‌ای؟»

صورتش در هم فرو رفته، بیشتر از حالت معمول.

– «نه.»

با تندی کاغذهای روی میز کناری‌اش را برمی‌دارد، خودکارش را هم همینطور.

– «باید از اول نقشه فراری که سونی کشیده رو درست کنم. انگار مستقیم از دل یه فیلم اکشن بیرون اومده.»

وقتی اسم سونی را می‌گوید، چشم‌هایش به سمت آستین شبرنگی که انگشت‌هایش را پوشانده کشیده می‌شوند

او الان همراه ما نیست. نمی‌تواند باشد. با بعضی از درگیری‌ها و دردسرهای تک ریه بودن باید به تنهایی دست و پنجه نرم کرد.

شاید نه به تنهایی. شاید فقط با یک گربه.

رنگ صورت نئو سرخ و تیره می‌شود. دست‌هایش را روی سینه‌اش می‌گذارد و کمی عمیق‌تر نفس می‌کشد تا بالا و پایین رفتنش را حس کند.

می‌پرسد:

– «حالش خوبه؟ می‌دونم دیشب پیشش بودی.»

دیروز، جلوی نئو طوری روی زانوانم نشستم که اگر در غم سونی غرق شد، کنارش باشم. وقتی دکتر رفت سونی را نگه داشتم. گریه نمی‌کرد ولی نیاز داشت کسی نگهش دارد. نیاز

مترجم: جیران

داشت تنها نباشد. اریک بعد از پایان یافتن شیفتش آمد و او را برای بستنی بیرون برد. سونی خیلی اتفاقی از دهانش پرید که یک گربه در اتاقش وجود دارد. گربه مشکل کنترل مثانه داشت. اریک پل بینی گربه را فشار داد و به سونی گفت تا وقتی که بعد از خرابکاری گربه آنجا تمیز کند، تظاهر می کند که گربه ای وجود ندارد.

برایش یک جعبه ی خاک گربه، غذا و کاسه ی آب خرید. کمی بعد، وقتی توان سونی ته کشید، او را به اتاقش برگرداند و ساعت ها با او حرف زد، درباره ی تمام بچه هایی که هنوز نتوانسته با آن ها گرگم به هوا بازی کند گفت.

ماسک لبخندهایش را پنهان نکرد. صدای تهویه هوا حتی به خاک پای صدای خنده ها و شوخی هایش هم نمی رسید.

وقتی خوابید، اریک دستی میان موهایش کشید. گریه کرد. در سکوت. برای اینکه صدایش او را بیدار نکند. هق هق هایش تماماً شبیه نفس بودند.

دهانش را پوشاند و تا زمانی که وحشت و دلواپسی ای که تنش توان به دوش کشیدنش را نداشت تنهایش بگذارد، خودش را با اشک غرق کرد. بعد، صورتش را پاک کرد، ایستاد، و تمام علائم حیاتی، مانیتور و دستگاهی که به سونی متصل بود را چک کرد. قبل از اینکه برود، پیشانی اش را بوسید و چیزی زمزمه کرد که نتوانستم بشنوم.

این ناعادلانه است. اینکه کسانی که از آن ها مراقبت می کنی معمولاً همان هایی هستند که به آن ها و وجودشان اهمیت می دهی. البته که می فهمم. این وجه مشترک من و اریک

مترجم: جیران

است. ما نباید عاشق آن‌ها باشیم. راویان و پرستاران نباید وابسته شوند. ما به این مکان گره خورده‌ایم، و آن‌ها به لبه‌های دو سوی پاندولی که در حرکت است گره خورده‌اند.

نئو می‌گوید:

– «راستش برام تعریف نکن،» بینی‌اش را پاک می‌کند. «اگه ندونم بهتره.»

کاغذهایش را روی ملحفه‌ها پخش و پلا می‌کند و دریای خودش را دوباره خلق می‌کند تا صدایی برای پر کردن سکوتش باشد.

– «چرا هنوز اونجا وایسادی؟ برو هیکاری یا هرچیز دیگه‌ای رو ببین.»

وقتی اسمش را می‌گوید، چشم‌هایم حرکت نمی‌کنند. نامتمرکزند. تمام احساساتم به دستم هجوم می‌آورند، به آن دستی که آینه‌ای از اوست. هر دو دستم را در جیبم می‌گذارم.

– «نباید ببینم.»

از میان انگشت شصت و اشاره‌ام، ساکولنتم نگاهم می‌کند، اما گلدانش نامرئیست. در جیب دیگرم، یادداشت هیکاری تا شده در کف دستم قرار دارد. دیشب قرار بود او را در بخش کاردیولوژی قیدیمی‌مان ببینم، اما جسارت رفتن نداشتم.

نئو می‌پرسد:

– «چرا؟»

– «اون ترسناکه.»

– «من ترسناک نیستم؟»

– «نه، تو کوچولویی.»

غر می زند:

– «اون نمی خواد گازت بگیره که. از چه چیز زهرماری می ترسی؟»

– «نمی دونم اون چی می خواد.»

– «منم تا حالا نفهمیدم تو چی می خوی.»

– «خواستن برای کسی مثل من بی فایده س.»

نئو از بالای نوشته هایش نگاهم می کند، منتظر می ماند من هم نگاهش کنم.

– «منظورت یکی مثل ماست.»

در آخر جمله اش صدایش سنگین می شود.

– «متاسفم.»

– «سونی می خواد با بچه هاش بازی کنه و آزاد باشه هر کاری که می خواد بکنه و هر جا

که می خواد بره.» با ناشیانه ترین مکث ممکن ادامه می دهد:

– «و من می خوام حداقل بخشی از من جاودانه باشه، و کوئر می خواد... خب...»

– «موزیکای مزخرفو؟»

– «به احتمال زیاد.»

مترجم: جیران

نئو با آهی به سمت طاقچه‌ای که دسته گل‌ها انگل‌وار اشباعش کرده‌اند نگاهی می‌اندازد. در آن میان، درست مقابل پرتوی نور، ساکولنت‌های من همراه هم‌گونه‌هایش در حال آفتاب گرفتن هستند.

با حظ و تحسین می‌گوید:

– «از این زاویه که نگاه کنی، هیکاری چیزو می‌خواد که تو هم می‌خوای.

– «فک می‌کردم نفهمیدی من چی می‌خوام.»

تایید می‌کند:

– «نفهمیدم، ولی نباید چیز منطقی‌ای باشه.»

به کارش برمی‌گردد، ریشه‌های رابطه‌مان باعث می‌شود دست‌هایم بی‌وزن شوند. همانطور که او می‌نویسد، به سمت زیر تختش می‌روم و قبل از اینکه جعبه را به داخل هل بدهم هملت، بلندی‌های بادگیر و لیست کارهای بد را از داخلش برمی‌دارم.

دیشب، به قولم عمل نکردم و پیش هیکاری به محل قرار همیشگی‌مان نرفتم. حتی به اتاقش هم نرفتم که بگویم نمی‌روم. از بی‌ادبی‌ام بود، ولی بعد از اتفاقی که با سونی افتاد، دیگر نمی‌توانستم ریسک کنم. وقتی خالی هستی، باد به راحتی می‌تواند تو را به این سو و آن سو بکشانند. خورشید می‌تواند درست از درون تو بگذرد و بتابد. دیشب شبی بود که خودم را خالی‌تر از همیشه حس کردم.

می‌گویم:

— «تنهات می‌ذارم به نوشتنت برسی.»

نئو از پشت صدایم می‌زند:

— «سم،» کتاب‌هایی که دستم هستند، گلدان کوچک و ساکولنتی که از جیم نگاهم می‌کند را می‌گیرد.

— «اجازه نده چیزایی که نمی‌خوای به یادشون بیاری، این یکیا رو سیاه و تباه کنه، باشه؟» قبل از اینکه در را ببندم، سرم را به تایید تکان می‌دهم، با اینکه منظورم این نیست.

—

سی امشب همراه خانواده‌اش است. آن‌ها او را به شام برده‌اند.

آن‌ها واقعا خوبند. پدرش همیشه وقتی شوخی یا جوکی را نمی‌فهمم با دستش به کمرم می‌زند و با صدای بلند می‌خندد. مادرش سخت‌گیر است، خیلی غیر دوستانه‌تر از شوهرش.

به من می‌گوید صاف بایستم و بی‌خبر و اجازه موهای نئو را مرتب می‌کند.

او شیفته‌ی نئوست. افرادی با چهره‌های خشن و درهم همیشه شیفته‌ی یکدیگرند.

برادرهای سی—او برادرهای زیادی دارد، فکر کنم پنج تا— بیشتر شبیه پدرشانند: پر سر و صدا، گنده و پرحرف. سی میان آن‌ها تافته‌ی جدا بافته است.

هر زمان که به ملاقاتش می‌آیند، او حتی ذره‌ای برای کنار آن‌ها بودن وقت خرج نمی‌کند، درست همانطور که در برابر ما رفتار می‌کند. ایرپادهایش را می‌گذارد و شروع به خواندن کتاب‌های خودش و یا نئو می‌کند، و هیاهوی گفتگو را نادیده می‌گیرد.

مترجم: جیران

مشتاقم بدانم به چه چیزی فکر می‌کند. مشتاقم بدانم که آیا امشب به کمر نئو، ریه‌ی سونی و خون هیکاری فکر می‌کند یا نه. از سوی دیگر مشتاقم بدانم که او درباره‌ی فرار پیش رو و ماجراجویی‌ای که منتظرمان است فکر می‌کند یا نه. مشتاقم بدانم همانطور که من قولی که هیکاری به من داده را نگه می‌دارم، او هم قولی که نئو به او داده را نگه می‌دارد یا نه.

این فقط یک تکه کاغذ نازک و پاره شده با رویایی روی خطوطش است، مگر نه؟ ولی این تکه کاغذ او را به دوش می‌کشد. مثل بلندی‌های بادگیر، هملت، لیست کارهای بد، ساکولنت نحیف، و طراحی‌اش، او در ماهیت تمام این‌ها رخنه کرده. هرچیزی که او لمس کرده را، حال یا با پوستش یا با کلماتش، مثل گنجی احتکار کرده‌ام. شاید من هم همچون سیگاری‌ای باشم که به تکه‌های نیکوتین چنگ می‌اندازد.

پیشانی‌ام را به شیرازه‌ی کتاب‌ها فشار می‌دهم، راه می‌روم، راه می‌روم، راه می‌روم، تا اینکه صدای پیچ‌ها محو می‌شوند. کافه تریا این وقت شب شلوغ است. اسکراب‌پوش‌ها قهوه‌های سیاهشان را هم می‌زنند. از دیگران، بعضی‌ها در حال خودخوری بالای سر غذایی که قرار است دست‌نخورده بماند، منتظر نتایج‌اند و بعضی‌ها منتظر کسی که دوستش دارند. تقریباً آن وسط‌ها، زوجی روبروی یک دختر نشسته‌اند.

در حال جر و بحث‌اند. می‌توانم بگویم شدید است. زن سرش را میان دست‌هایش گرفته، وقتی سمت میز خم می‌شود، درماندگی و استیصال از حرکاتش فواره می‌زند. مرد دست‌هایش را روی سینه چلیپا کرده، چشم‌هایش پایین افتاده و سرش هر از گاهی می‌لرزد.

هیکاری پشتش به من است، موهای زردش دم اسبی بسته شده.

نمی‌توانم صورتش را ببینم. فقط می‌توانم بدنش را ببینم. پاهایش تکان نمی‌خورند. دست‌هایش آرام و موازی دو سوی بدنش مانده‌اند. تا وقتی که هیکاری از سر میز بلند شود و پدر و مادرش را ترک کند، حرکتی نمی‌کنم. سریعاً در گوشه‌ی دیگر ورودی پنهان می‌شوم، و منتظر می‌مانم تا از کنارم رد شود.

نمی‌توانم اسمش را صدا بزنم، ولی می‌خواهم بچرخم. می‌خواهم او را ببینم و مطمئن شوم حالش خوب است. این‌ها را می‌خواهم و اضطراب حاصل از این خواستن مثل عنکبوتی به شکمم چنگ می‌اندازد.

صدا می‌زنم:

– «هملت.»

هیکاری می‌چرخد، هیچ ردی از اشک روی گونه‌هایش نیست؛ هیچ غمی توی چشمانش نیست. نفسی سریع از سر آسودگی می‌کشم.

– «یوریک.»

لبخند می‌زند، ولی لبخندش به چشم‌هایش سرایت نمی‌کند. به من هم. وقتی ساکولنت داخل جیبم کمی تکان می‌خورد، می‌پرسد:

– «ساکولنته؟»

می‌گویم:

– «اوه، آره.» و چشم‌هایم را پایین می‌کشم تا نگاهش کنم.

– «خیلی آسیب دیده، نخواستم تنه‌اش بذارم.»

هیکاری نفسی صدا دار می‌کشد، دست‌هایش را به جیب‌هایش می‌چسباند. شلوارک پوشیده، پاهایش برهنه‌اند. زیر نور صاف به نظر می‌رسند، بدون کبودی، بی خط و خش، به استثنای دون دون‌های روی پوستش و چسب زخم‌ها.

می‌پرسد:

– «حالت خوبه سم؟»

چشم‌هایم سریعاً بالا می‌آیند، گونه‌هایم سرخ می‌شوند.

«ام.. آره... من.. من صدات زدم فقط چون... خب..»

«چون دیدی که مامان بابام داشتن سرزنشم می کردن؟»

کتاب‌هایی که به آغوش دارم به تنم فشرده می‌شوند.

او هم نگاهی مثل نگاه نئو زمانی که حرف خواستن را پیش کشیدم دارد، نوعی ناامیدی بی‌صدا.

وقتی چشم‌هایم به سمت زمین کشیده می‌شوند و چانه‌ام به کتاب‌هایم تکیه داده می‌شود، می‌پرسد:

«مشکل چیه؟»

زیر لب من من می‌کنم:

«امروز همه رو عصبی کردم.»

هیکاری می‌گوید:

«هیشکی از تو عصبانی نیست.»

«تو باید باشی.»

«چرا؟ به خاطر اینکه یه جمجمه قالم گذاشت؟»

دقیقا همین.

«متاسفم.»

مترجم: جیران

– «مشکلی نیست.» هیکاری می‌خندد. خنده‌اش خشک است، هیچ ضرب‌آهنگ قابل تشخیصی برای شمردن ندارد.

می‌گوییم:

– «اگه بخوای می‌تونی درباره‌ش باهام حرف بزنی.» با تکان سرم به سمتی که پدر و مادرش هست اشاره می‌کنم. – «اینکه چی شده. یا مثلاً اگه بهم احتیاج داشته باشی تا یه جعبه رو برات این ور اون ور ببرم، این کارم برات می‌کنم.»

– «واقعا می‌خوای بدونی؟»

آب دهانم را قورت می‌دهم، چشم‌هایم از این سو به آن سو می‌پرند و به دنبال ذره‌ای جسارتم:

– «آره.»

– «من دارم تو رو بررسی و کند و کاو می‌کنم.»

این روزها بیشتر از همیشه موهایش را بالای سرش می‌بندد. هر بار که انقدر نزدیک می‌ایستیم یا می‌نشینیم، جزئیات این چینی بیشتری برایم نمایان می‌شود. چشم‌هایش به بینی‌اش نزدیکند. وقتی ناراحت است سردتر و کم‌رمق‌تر از همیشه است. و اگر بخواهم چیزی درباره‌ی شخصیتش بگویم، او جستجو و کند و کاو می‌کند. خط به خط از وجودم که قبلاً خوانده بود و اشتباه متوجهش شده بود را دوباره می‌خواند. و اگر به او فرصت بدهی، او واقعا بخشنده و سخاوتمند است.

سرش را تکان می‌دهد.

— «باشه.»

بعد روی پاشنه‌ی پایش می‌چرخد و موهایش هم همراه حرکتش تاب برمی‌دارند.

— «ولی تو یه شبو بهم بدهکاری، پس بجنب بیا.»

و از کافه تریا دور می‌شود.

می‌پرسد:

— «خب یوریک، چرا قالم گذاشتی؟»

— «ترسیده بودم.»

— «ترسیده بودی؟»

— «نئو می‌گه تو گازم نمی‌گیری، ولی من باورش نمی‌کنم.»

— «باید به حرفش گوش بدی. نئو همه چیو می‌دونه.»

اتاقش پر از گیاه است، بعضی‌ها آسیب‌دیده و مجروح و بعضی‌ها مثل گیاه من در حال بهبود و التیام.

لباس‌هایش بیرون از چمدانی که آن گوشه در حال خاک خوردن است، به جای اینکه تا شده باشند، روی هم انباشته شده‌اند. تخت خوابش نامرتب است، و داروهایش با بی‌فکری رویش پخش و پلا شده‌اند.

در حالی که کتاب‌ها را پایین می‌گذارم لبخند می‌زنم و می‌گویم:

– «تو نامرتبی.»

دوست داشتنی ست. راحتی ای که او با محیط اطرافش دارد. او با اتاق خو گرفته، به او شخصیت داده.

هیکاری چشم‌هایش را برایم تنگ می‌کند، ادای گاز گرفتن در می‌آورد، دندان‌هایش به هم می‌خورند.

هر دویمان می‌خندیم.

وقتی دست‌هایم خالی و آزادند، هیکاری خیلی ناگهانی به بیرون از اتاق می‌دود، به سمت سالن، پرستارها یک‌صدا فریاد می‌زنند که آرام‌تر حرکت کند. حتی توضیح نمی‌دهد که داریم چه می‌کنیم. او مطمئن است که دنبالش می‌روم و من هم می‌روم.

می‌پرسم:

– «داریم کجا می‌ریم؟»

در جواب هیکاری فقط نخودی می‌خندد و بی‌وقفه قدم برمی‌دارد. وقتی هر دویمان کم مانده میان گروهی از دکترها پرت شویم، جیغ می‌زند و جاخالی می‌دهد و مسیرش را تغییر می‌دهد. خنده‌اش طنین می‌اندازد، حتی وقتی چند قدم از او عقب مانده‌ام باز هم مرا نزدیک خودش نگه می‌دارد.

فقط وقتی می‌ایستد که به باغ می‌رسیم، نفس نفس می‌زند، شب سرد نفس‌هایش را بخار می‌کند؛ مثل بخار قهوه‌های کافه تریا. این بار ستاره‌ها محوترند، با این حال او باز هم بالا را نگاه می‌کند، طوری نگاهشان می‌کند که انگار اولین بارش است آن‌ها را می‌بیند.

مترجم: جیران

– «حالا چی سم؟» بوته‌ها را نوازش می‌کند و روی تکه چمنی می‌نشیند. – «حالا احساس زنده بودن می‌کنی؟»

لحظه‌ای متوجه می‌شوم! – «ما برای سونی،» دستم را روی دهانم می‌گذارم. – «یه مسابقه دزدیدیم.»

هیکاری دست‌هایش را دور زانوهایش می‌پیچد. او می‌داند که حال سونی خوب نیست. او می‌داند که همانقدر که سونی درد می‌کشد من هم درد می‌کشم. می‌پرسد:

– «می‌تونم یه چیزی ازت بپرسم؟»

– «آره.»

– «زندگی برات چه معنی‌ای داره؟»

می‌گویم:

– «یه توضیح پزشکی وجود داره، و نئو هم می‌گه توضیحات فلسفی زیادی براش هست.»

– «توضیح نخواستم. پرسیدم برای تو چه معنی‌ای داره.»

چه می‌شود اگر به تو بگویم که قرار نیست زنده بمانم؟ چه می‌شود اگر به او بگویم؟ فکر می‌کنی بتواند درک کند؟

سرمای چند لحظه پیش هیکاری دوباره برمی‌گردد.

می گوید:

«مادر و پدرم فک می کنن من دارم زندگیمو هدر می دم. اونا می گن من خواسته‌ی بارزشی ندارم، و وقتی حرف این حقیقت که اونا هیچوقت نپرسیدن که من چی می خوام رو پیش می کشم، می گن حرفام بچگونه‌س. پدر و ماد من منطقی‌ان. ایمان و باور گرون بهاس. باید به دستش بیاری.»

تصویربرداریا، آزمایشای خون و دکترای رو باور و قبول دارن، ولی اینکه من چه احساسی دارم رو؟ حرفایی که می گم رو؟»

طوری این‌ها را به زبان می آورد که انگار پدر و مادرش روبرویش نشسته‌اند و میزی ضخیم مانع بینشان است.

در میان حرف‌هایش آهی می کشد.

«واقعا سخته حس کنی کسایی که حرفات رو باور ندارن بهت گوش می دن.»

می پرسد:

«باور نمی کنن که تو داری زجر می کشی؟»

«مسئله این نیست.»

انگشت‌های هیکاری زخمش را از خمیدگی شانهاش تا قفسه‌ی سینه‌اش دنبال می کند.

درست کنارش یک زخم دیگر هست، تازه‌تر از زخم اول. طوری که آن‌ها را برایم عریان می کند، انگار که دارد رازهایی را به دوش می کشد.

می گوید:

«وقتی بچه بودم خیلی خوشحال بودم، اونا نمی تونن بفهمن چطوری تمام اون چیزا یهو تغییر کردن. البته از طرفی هم خیلی یهویی نبود، تقریباً اینطوری بود که هرچقدر که بزرگتر می شدم، ذهنم بازتر می شد. تصوراتم مثل مه درهم تنیده می شدن، و دنیایی که می دیدم خیلی خاکستری تر از قبل بود.»

لمس انگشتانش از ستون گردنش به سمت ساعدش پایین می آید. او می لرزد ولی حس می کنم آنقدر به من اطمینان دارد که این ترس و لرز را پس می زند. زیر آن بانداژها، زخم های ریز خطی وجود دارند که نردبان وار از بازویش بالا رفته اند.

می گوید:

«با تنهایی شروع شد، می تونستم بخورم ولی نمی تونستم مزه شو بفهمم، گریه کنم ولی غم رو حس نکنم، بخوابم و هنوزم خسته باشم. از چیزی که بودم و یا می خواستم باشم خوشم نمیومد. اونقدر لاغر شدم که دیگه داشتم محو می شدم. حتی توی بخش کوچیکی از پس زمینه هم کسی متوجه نشد که یه چیزی گم شده. و حتی وقتی که خودم رو خالی تر از اون حس نکرده بودم، بازم سعی کردم از تخت بیام بیرون، حس می کردم دارم فرو می رم و غرق می شم. زل می زدم به ساعت و تیک تیکش رو تماشا می کردم، و آرزو می کردم بتونم بشکنمش.»

دستش را به بریدگی ها نزدیک تر می کند. به نظر می آمد می خواهد گریه کند ولی یادش نمی آمد چطور این کار را بکند.

مترجم: جیران

«واقعا خداروشکر که شماها هم از زمان متنفرید سم. تا جایی که یادم میاد همیشه آرزوی مرگ و نابود شدنشو داشتم.»

او هنوز نوجوان است. نوجوان‌ها به اندازه‌ی کودکان تغییر پذیر نیستند. آن‌ها حس هویت، آرزوها و رویاهایی دارند. گاهی اوقات، والدین از این احساس استقلال می‌ترسند. آن‌ها به تصویری که از فرزندشان دارند، به فکر اینکه فرزندانشان چه کسانی هستند محکم می‌چسبند.

هرچیز دور از انتظاری به آن‌ها احساس سرکشی و عصیان می‌دهد. به همین خاطر وقتی آن بچه به جای دنبال کردن قدم‌های پدرش ترجیح می‌دهد بخواند و بنویسد، خشونت پا به میدان می‌گذارد.

وقتی آن بچه در ذهن خودش به زنجیر کشیده می‌شود، مادر و پدرش انگار که این درد چیزی نیست جز علائم سنش، انکارش می‌کنند.

هیکاری زمرمه می‌کند:

«هملت بدترین اثر و رو من داشت.» و با روحی مرده نفس می‌کشد.

مردم جوانی را ستایش می‌کنند. شاید این دلیل فرار او از جوانی خودش است. آن‌ها جوانی را دوره‌ای از آزادی، سکس، و تصمیمات احمقانه می‌دانند. این‌ها بهترین سال‌های زندگی‌ات هستند. از آن‌ها لذت ببر. اگر این کارها را کردی خوشحال خواهی بود. این‌ها را به بچه‌ها می‌گویند و بعد می‌نشینند به ثمر رسیدن، جا افتادن و آماده‌ی بهره‌برداری شدنشان را تماشا می‌کنند. —اگر این کار را بکنی خوشحال خواهی شد— این دیالوگی

مترجم: جیران

تاسف‌بار است که توسط کسانی که وقتی به آینه نگاه می‌کنند زوال و فساد و می‌بینند به وجود آمده. این دیالوگ‌گست که از درون فساد و زوال بیرون آمده.

افرادی که به خودشان باور ندارند، آنقدر در خلأ غرق می‌شوند و آسیب می‌بینند که حتی بیماری‌شان نیز نمی‌تواند چنین آسیبی به آن‌ها بزند.

می‌گوییم:

— «تو افسرده‌ای.»

حقیقی جدید. حقیقتی که طعم شوری می‌دهد.

هیکاری می‌چرخد، مویش را پشت گوشش می‌برد.

— «نه، افسرده نه. اونا این کلمه رو پیش چشمم خراب کردن.»

با صدایی پر از شک و تردید می‌گوید:

— «فک می‌کنم بدترین حس دنیا اینه که به یکی بگی درد داری، و ازش بشنوی که کو؟ زخمی وجود نداره که.»

می‌گوییم:

— «تو به زخم احتیاج داری.»

اشتیاق برای محافظت از او انگشت‌هایم را به لرزه می‌اندازد.

— «افسردگی — برام مهم نیست که از این کلمه متنفری — افسردگی دزد ماهرتری از من و توعه و همیشه هم خواهد بود. تمام لحظاتی که باید به خودت تعلق داشته باشی رو

مترجم: جیران

می دزده. به خاطر همینکه که تو رو لبه ها راه می ری و می دوی و می کشی و می دزدی و می خونی و...» لحظه ای مکث می کنم، آن مدادتراشی که دزدید و تیغش را گذاشت داخل جیبش و بعد خودش را دور انداخت یادم می آید.

می گویم:

– «افسردگی دقیقا مثل ترسه، تماما سایه و شبچه و هیچ جسمی نداره، ولی واقعیه.»

سایه ای مثل سایه ی من دور هیکاری تنیده می شود. طنابی را به تنگی دور گردن هیکاری می پیچاند. شبها دیدنش سخت تر است ولی امکان ندارد آن را با چیز دیگری اشتباه بگیری.

ستاره ها نور محوشان را روی او می تابانند، و وقتی یکی از آنها تصمیم می گیرد بدرخشد، سایه مچاله می شود و به خود می لرزد.

می گوید:

– «افسردگی به تو هم غالب شده، برای همینکه که تو وجود داشتن بدی.»

بدون اینکه چشم هایم را از روی او بردارم می گویم:

– «نه، من اینو انتخاب کردم. افسردگی من با رضایت و توافقه.»

نمی تواند جلوی خندیدنش را بگیرد. می پرسد:

– «بی حسبو دوس داری؟»

– «بهتر از درده.»

مترجم: جیران

دهانش را باز می کند تا حرفم را انکار کند، ولی کلمه‌ای برای اقناع کردنم از دهانش بیرون نمی آید. می خواهد به من بگوید درد گذراست، ولی حالا آنقدری به این حرف اطمینان ندارد که آن را با صدای بلند بگوید. دهانش را می بندد و در حالی که چشم به شبنم‌ها می دوزد دندان روی دندان می ساید.

وقتی اسمش را به زبان می آورم قلاب‌های ترس به گلویم چنگ می زنند. می گویم:
- «هملت من.»

حالا این ترسم اهمیتی ندارد. در این لحظه تنها چیزی که اهمیت دارد اوست.
می گویم:

- «شاید من یه جمجمه‌ی ترسو باشم، ولی اینجام.»

در حالی که به سیمای زیبایش فکر می کنم، دستم را نزدیک چمن‌های مجاور لیست کارهای بد می برم.

- «من همیشه بهت گوش می دم، و همیشه باورت می کنم.»

لیست کارهای بد و ساکولنتی که بینمان است نقش نشانگر فاصله را بازی می کنند. گرمای میانمان عصیان می کند. به آن گرما تکیه می کنم. من اسمش را به زبان نیاوردم. لمسش نکردم. او واقعی نیست. من مثل مومی ناچیز در کف دستانش هستم، پس واقعا چه اهمیتی دارد اگر به سمت خورشید پرواز کنم؟

می پرسم:

– «هنوزم باور می کنی من زنده‌ام؟»

هیکاری سرش را تکان می دهد:

– «نه.»

ولی لبخندش همچنان سر جایش است.

– «هنوزم باید کاری کنم رویا بسازی.»

می پرسم:

– «تو رویای چیو می سازی؟»

هیکاری آهی می کشد، به ستاره‌هایی که هنوز برای او می درخشند چشم می دوزد.

– «رویای... از بین بردن این تنهاییو می سازم.»

دندان‌هایش را روی لب پایینی‌اش فشار می دهد و شانه بالا می اندازد.

– «و شاید یه حرکت خفن عاشقانه.»

می پرسم:

– «مثل تو فیلما؟»

و فیلمی را به خاطر می آورم که سونی نئو و من را مجبور کرد ببینیم و طوری تمام شد که به یکی از روایات عاشقانه‌ی مورد علاقه‌ام تبدیل شد.

هیکاری می خندد:

– «آره، مثل تو فیلما.»

آن لحظه چیزی خالص و پاک در میان ما شکل می‌گیرد، چیزی که در کلمات نمی‌گنجد، معاشقه‌ای که با سر به سر گذاشتن و شوخی‌هایمان شکل می‌گیرد.
زمزمه می‌کنم:

– «پس منم اینو واسه‌ی تو می‌دزدم.»

البته باغ فقط مدت کمی می‌تواند ما را از واقعیت‌ها دور نگه دارد.
تلفن هیکاری می‌لرزد، و وقتی آن را از جیبش بیرون می‌آورد و پیام را می‌خواند، چهره‌اش از ناراحتی در هم فرو می‌رود.
می‌گوید:

– «سی‌عه، یه اتفاقی براش افتاده.»

شمارش معکوس

سی هیچوقت کلمه‌ی قلب را به زبان نیاورده.

از دست دادن چیزی ناگفته آسان‌تر از از دست دادن چیز است که آنقدر دوستش داری که به زبان می‌آوری‌اش.

یک سال پیش، در طول مسابقه‌ی شنا، او آخرین توان‌هایش را خرج می‌کرد. و لحظه‌ای که سی داخل آب شیرجه زد، آخرین توانش هم به اتمام رسید. تن بی‌حرکت و بی‌هوشش توسط مربی، پدرش و دو تن از شناگرهای دیگر از استخر بیرون کشیده شد.

آنها گفتند یک بیماری قلبیست. آنقدر زود تشخیص داده شد که بشود جان سی را نجات داد ولی برای نجات کامل آنچه از قلب مترومش باقی مانده بود خیلی دیر بود.

سی این داستان را متفاوت‌تر تعریف می‌کند. می‌گوید تمام چیزی که از آن روز به یاد می‌آورد محو و لرزان است. پايکوبي خفهي شرکت‌کنندگان و جیغ و دادهای خوشحالی جمعیت بالای سرش. آبی محو و تمام عضلات بدنش سفت و دردناک شده بودند. او می‌گوید آن ارگان میان ریه‌هایش مثل دسته‌ای طبل گریان ضربان می‌زد. او می‌گوید با اینکه حس می‌کرد دارد برای زنده ماندن می‌جنگد ولی باز هم آرامش‌بخش بود. او می‌گوید آن زیر، زیر آب، مجبور نبود به کسی یا چیزی گوش دهد. فقط او بود و قلبش.

مترجم: جیران

تمام چیزهای دیگر به تصویری محو و مات در میان رنج و عذاب تبدیل شده بود. وقتی زیر آبی چیزی غیر از خودت و تنت چیزی برای فکر کردن وجود ندارد. صداهایی هست، ولی تو نمی‌توانی تشخیص دهی دارند چه می‌گویند. حصاری شفاف و کریستالی بین تو و مردمی که می‌شناسیشان وجود دارد. و افرادی هستند که می‌شناختیشان.

لحظه‌ای که انسان‌ها می‌فهمند داری به سمت مرگ قدم برمی‌داری، مثل زمان‌هایی که مطمئنند زنده می‌مانی با تو رفتار نمی‌کنند. دیگر باغ‌هایی از دسته گل‌ها وجود ندارد و کسانی که به آنها رسیدگی می‌کنند نمی‌دانند غرق شدن چه حسی دارد. البته که آن‌ها استثنا هستند.

اریک در حالی که آنجیم را با هیدروژن پروکسید مرطوب می‌کند می‌پرسد:

– «برای چی رو نردبون بودی؟»

به بالای در اشاره می‌کنم و می‌گویم:

– «ساعت خراب شده بود.»

در جواب فقط نفشش را فوت می‌کند. لاشه‌ی نردبان مثل یک سرباز شکست خورده در جنگ، آن گوشه افتاده. قبول کنیم که باید از یکی برای نگه داشتن نردبان کمک می‌خواستیم، ولی من در دایره‌ی دوستانم کسی که سالم و سلامت باشد را کم دارم. داشتم می‌زدیمش.

اریک دستم را می‌کشد و می‌چرخاند تا دید بهتری داشته باشد.

– «چرا؟»

– «برای هملتم.»

– «حتی نمی‌خوام بپرسم این حرفت چه معنی‌ای داره. و هنوزم به اندازه‌ی کافی خرت و پرت ندزدیدی؟ دیگه الان باید افاقته یه انبار مجهز برای خرت و پرتای شکسته و خراب شده باشه.»

به او یادآوری می‌کنم.

– «این تنها راه کشتن دشمنامونه.»

ضربه‌ی ملایمی به پیشانی‌ام می‌زند.

– «برا خودت نگه دار. این حرفای مزخرف دراماتیک رو من جواب نمی‌دن.»

– «من دراماتیک نیستم.»

– «شماها همه‌تون دراماتیکن. مخصوصاً تو.»

– «من؟»

اریک بانداژ را دور دستم می‌پیچاند.

– «تو شکسپیرو تفسیر و تکرار می‌کنی.»

– «نئو شکسپیرو تفسیر و تکرار می‌کنه.»

– «برای تحقیر کردن آدما.»

– «این دراماتیک نیست؟»

– «دقیقا منظور منم همین بود. حالا برو کنار.»

از بازوی سالمم کنارم می‌زند و به تندی دستمال ضدعفونی کننده را برمی‌دارد.

– «و مطمئن باش که سونی دنبال گربه‌ها نره. یا استراحت می‌کنه یا برمی‌دارم اون

مایه‌ی دردسر وحشیو می‌برم تحویل پناهگاه حیوانات می‌دهم.»

– «لطفا هی رو نبرر.»

– «چی؟»

– «تو گفתי هی رو می‌بری.»

– «هی کیه؟»

– «همون مایه‌ی دردسر وحشی.»

– «برو کنار سم.»

– «باشه.»

اریک می‌چرخد، گوشی پزشکی را دور گردنش می‌اندازد و به پرستارهای دیگر اشاره می‌کند که می‌توانند برگردند سر کار. ماهیچه‌های ساعدم را حرکت می‌دهم. درد حسود است. تا زمانی که چیزی حس نمی‌کنم، به اینکه یک گوشه کنار بنشیند راضیست. این به این معناست که من به خاطر کارهای احمقانه‌ی هدفمندم تنبیه نمی‌شوم. پریدن روی

مترجم: جیران

نردبان برای برداشتن ساعت بی مصرف روی دیوار یکی از آن کارهاست. اول به نردبان روی زمین نگاه می کنم و بعد به ساعت.

یعنی سر خشمگین و احتمالا ترک برداشته ی اریک ارزش دیدن لبخند هیکاری را موقعی که به او کشتن ملموس زمان، دقیقا کمی قبل از فرار بزرگمان را هدیه می دهم نداشت؟ شخصی نه آنقدر قد بلند که سد راهم شود ناگهان جلویم سبز می شود.

— «سم؟»

— «سی؟»

سی چند شب پیش بیهوش شد. مرخص شده بو و همراه خانواده اش داشت شام می خورد. چند دقیقه بعد از اینکه مستقر شدند، مردمک چشم ها سی به سمت بالا حرکت کرد و بعد از روی صندلی اش محکم به زمین افتاد. چند لحظه بعد دوباره به هوش آمد ولی این اتفاقی که افتاد برای وحشت زده کردن دکترها و ما کافی بود.

چشم های سی به بانداژهایم می افتد و چشم های من به لکه های سیاه و بنفشی که از گونه تا خط ابرویش را در برگرفته می افتد.

— «چه بلایی سر صورتت اومده؟»

می گوید:

— «برادرم زد، چه بلایی سر دست تو اومده؟»

— «من دست ندارم. چرا برادرت زدت؟»

– «آه، خودت می‌دونی.»

– «نه نمی‌دونم.»

– «از وقتی که برگشتم دکترا مجبورم می‌کنن تمام آزمایشا رو انجام بدم، و پدر و مادرم دست از جر و بحث کردن درباره‌ی...»

دو بار به قفسه‌ی سینه‌اش ضربه می‌زند.

– «...این وضعیت بر نمی‌دارن، برای اینکه نشنومشون هندزفریامو گذاشتم. برادرم که داشتم نادیده‌ش می‌گرفتم، عصبانی شد و اونقد کلافه بود که نمی‌شد جلو مشت زدنشو بگیرم، خب...»

– «اوه.»

سی طوری دندان سفید می‌کند که انگار کبودی چیزست که بشود به داشتنش افتخار کرد و پزش را داد.

طوری با آب و تاب حرف می‌زند که انگار بیننده بوده نه قربانی:

– «نمی‌دونی چه حالی داشت که بالاخره تو اون وضعیت ببینیش، من و داداشم بچه که بودیم به عنوان یه بازی همو کتک می‌زدیم. اون سر به سرم می‌داشت و جوکای مسخره می‌ساخت و باهام شوخی می‌کرد. بعد از اتفاقای سال پیش تغییر کرد. خیلی مودب و خوش اخلاق شد؛ از این متنفرم.»

خنده‌ای ریز می‌زند:

مترجم: جیران

«ولی بازم آخرش گند زد. آخرشم کم آورد و یه حرکت خفن زد، دیدی؟»

کمی خم می‌شود تا کبودی را به رخ بکشد.

آهی می‌کشم.

سی از مواقعی که در مورد بیماری‌هایمان حرف می‌زنیم خوشش نمی‌آید، دیگر چه برسد به بیماری خودش. از نظر او بیماری وجود بیماری شرطیست. فقط زمانی برایش واقعیست که ماهیچه‌هایش روی آخرین سکوی پله منقبض شوند یا وقتی که اسمش از لبان کسی بیرون بیاید.

می‌پرسم:

«پدر و مادرت چی گفتن؟»

غیر مستقیم می‌پرسم "حالت خوبه؟"

سی شانه بالا می‌اندازد.

«مهم نیست. می‌خوام همه رو ببینم. اتفاق نظارت و فرماندهی؟»

اتاق فرمان. اتاق نئو.

«جدی دیگه بیشتر از این نمی‌تونی اشتباه کنی.»

من و سی در را به روی صحنه‌ای نه چندان آرام باز می‌کنیم.

مترجم: جیران

هر سه روی تخت نشسته‌اند، نئو بدون قوزبندش روی بالشتش، سونی پشت به در و با مخزن اکسیژنش، و هیکاری روبروی سونی نشسته و نگاهی را تند تند ما بین آن دو حرکت می‌دهد.

سونی می‌گوید:

– «چیزی به اسم اشتباه کم یا اشتباه زیاد وجود نداره. یا دارم اشتباه می‌گم، یا درست.»

نئو تند و قاطعانه می‌گوید:

– «داری اشتباه می‌گی.»

– «دارم درست می‌گم و هیچوقتم درست‌تر از این نگفتم.»

– «اونقدی اکسیژن به مغزت نمی‌رسه که درست بگی.»

– «اونقدری غذا تو بدنت وجود نداره که به مغزت برسه، بنبرین، اصلاً تواناییشو نداری که

حساب کنی درست می‌گم یا غلط.»

– «اون بنابراینه احمق.»

– «بحثو عوض نکن بچه جون. من به برنده شدن توی بازی ادامه می‌دم و تو هم قرورمو

تقویت می‌کنی.»

سی در حالی که از بالا به تخته‌ی بازی با مهره‌های درهم ریخته نگاه می‌کند می‌پرسد:

– «سر چی دارین می‌جنگین؟»

هیکاری می‌گوید:

مترجم: جیران

– «همه چی از مونوپولی^{۳۰} شروع شد. و خب الان به هم اعلان جنگ کردن.»

سونی با کنار زدن موهایش می گوید:

– «هنوزم می گم من درست می گم و حق با منه.»

– «تو رو بخش تملک من ساکن شدی و پولشم ندادی. این تمام نکته ی بازیه خب!»

– «باشه، ولی تو تو زندانی. قرار بود به یه مجرم پول بدم کوچولو؟ این راه درستش

نیست.»

نئو به جلو خم می شود، جواب تا نوک زبانش می آید ولی از میان لبهایش بیرون نمی آید. نفسش می گیرد، دندانهایش روی هم سفت می شوند، چشمهایش محکم بسته می شوند و بدنش در لحظه فلج می شود.

هیکاری شانههایش را می گیرد و ثابت نگهش می دارد.

– «نئو؟ خوبی؟»

کمرش تکان می خورد، در حالی که ملحفه ها را میان مشتش می فشارد با تقلا می گوید:

– «بای.. باید وایسم.»

درد و نئو قرار و مدار خیلی متفاوت تری دارند.

³⁰ مونوپولی یه بازی رومیزی هست که توش خرید و فروش املاک می کنن. مثل بازی مارپله و منچ که مهره ها و قوانین خودشونو دارن اینم یه بازیه تخته ای هست.

مترجم: جیران

از آنجا که سی از به آتش کشیدن اعصاب او لذت می برد، بی حرکت نمی ماند. دستش را با دقت به پشت نئو می برد و او را از تخت بیرون می آورد. سونی کنار می رود تا جا باز کند.

سی می گوید:

– «به من تکیه کن.»

مشت نئو پارچه ی لباسش را مچاله می کند، دانه های عرق موها و پیشانی اش را در برمی گیرند.

نئو با خس خس می گوید:

– «چشمتم چی شده؟»

سی می غرد:

– «هیس، فقط نفس بکش.»

دستش را روی بازوی نئو می کشد و وقتی نئو می لرزد، مات و سرگردان می شود.

آستین نئو را کنار می زند، نئو با هومی اعتراضش را نشان می دهد. با این حال سی باز هم آستینش را کنار می زند. نئو هم توسط کبودی ای رنگین شده، از بالای آرنجش شروع شده و تا عضله ی بازویش به شکل یک دست کشیده شده.

تن سی سفت می شود و به ابر سیاه و ارغوانی روی پوستش خیره خیره نگاه می کند. شب پیش پدر نئو به ملاقاتش آمد. خیلی سریع این دو را کنار به هم ربط می دهد و رگ پیشانی اش برجسته می شود.

نئو مچش را کنار می کشد.

– «هیچی نگو. و عصبی نباش.»

سی می توپد:

– «عصبی نیستم.»

انگشت‌هایش روی سوییشرت نئو محکم می شود. نئو مثل چند دقیقه قبل با حالت راحت خود به سی تکیه می دهد، و به نوای قلب سی کنار گوشش، گوش می سپارد.

– «اینو به اون تندر بین دنده‌ها بگو.»

5 شب مانده تا فرار

اریک یک ساعت مچی دارد. با بند چرمی قرمز، مثل خودش از مد افتاده. او هنوز هم تلفن تاشو دارد و از داشتن هر وسیله‌ی دیجیتالی اجتناب می کند.

شبی که کنار سونی گریه می کرد، ساعتش از کار افتاد. اریک به صفحه‌اش ضربه‌های پی در پی زد ولی باز هم عقربه‌هایش حرکت نکردند. او یکی جدیدش را می خرد، ولی آن قدیمی را هم نگه می دارد. وقتی دلیلش را از او پرسیدم گفت توان دور انداختن چیزهای قدیمی را ندارد. از او پرسیدم می توانم آن را بدزدم یا نه. آن را از جیبش در آورد و لحظه‌ای به دقت نگاهش کرد.

مترجم: جیران

وقتی چشم در چشم شدیم، دنبال دلیل و توضیح میان چشم‌هایم نبود، چون ما روی همدیگر آنقدر شناخت داریم که او بداند دروغ نمی‌گویم.

من و هیکاری در حال کاوش و بررسی هستیم. کاوش بیمارستان، کاوش آسمان‌ها، کاوش یکدیگر.

پرستارها آنقدر به دویدن‌هایمان عادت کرده‌اند که دیگر سرمان داد نمی‌زنند.

ما تبدیل به صدای پس زمینه‌ای شدیم که کسی درباره‌اش حرف نمی‌زند.

آنطور که هیکاری دوست دارد، هملت می‌خوانیم، ترانه می‌خوانیم و می‌رقصیم.

لحظات را با تماشای مردم می‌دزدیم. مهارت‌های تماشای مردم او وحشتناک است. صبر

و تحملش داغون است، مثل کسی که کتاب می‌خواند و برای رسیدن به بخش خوبش

لحظه‌ای صبر و تحمل ندارد. همیشه ارزشش را دارد، هرچند... لحظاتی که آغوشی از وصال

عشق یا پدر و مادری که کودکش را می‌بوسند می‌بینیم، هیکاری واکنش‌های کوچکی

نشان می‌دهد.

امروز، داخل کتابخانه همزمان که من کتاب می‌خوانم او طراحی می‌کند، ولی خیلی زود

خسته می‌شویم.

خودش را از من پنهان می‌کند و وقتی چشمم به او در میان قفسه‌های کتاب می‌افتد،

خنده‌ای مغرورانه تحویل می‌دهد.

آغوا می‌کند، ترغیب می‌کند که به دنبالش بروم.

وقتی کنار صندلی گیرش می‌اندازم، با زمزمه می‌پرسد:

– «این چیه؟»

– «یه هدیه.»

بندی چرمی و عقربه‌های بی‌حرکت. با دقت و ظرافت ساعت را میان دستش می‌گذارم تا انگشتانم به دستش نخورد. هیکاری چشم‌هایش را به ساعت می‌دوزد و به آرامی رو به آن پلک می‌زند، موجی از سکوت میانمان به حرکت درمی‌آید.

– «می‌خواستم برات یه اسکلت جمجمه‌ی مصنوعی بگیرم ولی خب اون موقع حس می‌کردم جایگزین من شده.»

ساعت را مقابل قلبش نگه می‌دارد و می‌گوید:

– «عالیه.»

وقتی از میان مژه‌هایش نگاهم می‌کند رگه‌های سرخ خجالت گونه‌هایش را رنگین می‌کنند.

– «می‌خواهی یه چیز بدونی؟»

– «اوهوم.»

– «این برای من مورد علاقه‌ترین هدیه‌ایه که تا حالا گرفتم.»

لب‌هایش را به دندان می‌کشد و انگشت شستش را به آرامی روی شیشه‌ی ساعت حرکت می‌دهد. و بعد با ساعتی که میان دستانش است به لب‌هایم اشاره می‌کند.

– «و دومی این لبخندته.»

دوست داشتنی بود، من هم به لبخند نشسته بر لبان او اشاره می‌کنم، و تعجب می‌کنم چطور توانستم فکر کنم او می‌تواند به صدای پس‌زمینه تبدیل شود در حالی که او به وضوح به تنهایی یک گروه کر است.

– «از تو دزدیمش.»

4 شب مانده تا فرار

سی یک فیلسوف بی‌دهان است. او فکر می‌کند. همیشه. ولی هیچ‌وقت حتی یکی از افکارش را هم با دیگران در میان نمی‌گذارد.

من و سی راهروها را برای رسیدن به نوبت اکوی³¹ سی طی می‌کنیم.

کمی پیش، او گفت که حس عجیبی میان قفسه‌ی سینه‌اش دارد و گردن و قفسه‌ی سینه‌اش را ماساژ داد و زبانش را روی لته‌های دردناکش چرخاند.

³¹ اکوکاردیوگرافی (به انگلیسی: Echocardiography) یا پژواک‌نگاری قلب که به آن "سونوگرافی قلب" یا "اکوی قلب" هم گفته می‌شود روشی غیر تهاجمی است که با استفاده از امواج صوتی، ساختمان داخلی قلب به تصویر کشیده می‌شود و در حقیقت به عنوان استاندارد تشخیص بیماری‌های قلبی تلقی می‌شود.

مترجم: جیران

در حال که سونی، هیکاری، من و نئو پیش هم کنار دیوار داخل اتاق معاینه نشستهایم، نئو می گوید:

– «شبیه افکتای فیلمای ماوراییه.»

سی آن طرف دراز کشیده، دستش بالای سرش است، پوستش با ژل سونوگرافی مرطوب شده و اریک دستگاه را روی قفسه ی سینه اش حرکت می دهد. سونی با چشم های چسبیده به مانیتور می گوید:

– «اگه خوش شانس باشی یکی از اون کارگرایانای فیلمای ماورایی نواری قلبتو می خرن، اونقدی اکو^{۳۲} داری که برای تمام نه سری جنگ ستارگان و کارای مستقل دیگه کافی باشه.»

سی پوزخند می زند:

– «نمی دونستم تو خط این چیزا باشی و اطلاعات داشته باشی.»

– «اگه باشم چی؟»

– «داری بلوف می زنی؟»

– «بلوف؟! اریک، همین حالا اون چیزه رو بکن تو حلقش.»

اریک چند دکمه از کامپیوتر را فشار می دهد.

– «فک می کنم این بار تصاویر بهتری به دست بیارم ولی بازم بیا ریسک نکنیم.»

^{۳۲} اکو، صدا و پژواک قلب موقع پژواک نگاری قلب.

مترجم: جیران

سی چشم‌هایش را می‌چرخاند، از حواس‌پرتی به وجود آمده استفاده می‌کند و به صفحه‌ی دستگاه سونوگرافی نگاه می‌کند. دیدن ارگان‌های داخلی خودت عجز‌آور است. دیدن نابودی آن‌ها دهشتناک است.

نئو از بالای دفترش به عکس‌العمل سی خیره می‌شود و بعد به داستانش برمی‌گردد، می‌نویسد، می‌نویسد، می‌نویسد.

– «چقدر طول می‌کشد تا از قلبش عکس گرفته شه؟ به هر حال نصف قلبش اونجاست دیگه؟»

همه یک‌صدا با سرزنش صدایش می‌کنیم:

– «سونی.»

– «هی. من نصف ریه‌هامو دارم، اون نصف قلبشو. ما باهم دیگه می‌تونیم یه انسان کامل و به درد بخور بشیم. من به این می‌گم بُرد.»

یک ساعت بعد، والدین سی ما را در بخش انتظار از یکدیگر جدا می‌کنند. او را به اتاقش برمی‌گردانند و کمی فضای خصوصی می‌خواهند. من بیرون می‌نشینم و به دوباره خواندن خطوط هم‌لت مشغول می‌شوم تا اینکه نئو به من ملحق می‌شود.

اینکه حالا که چشم‌هایت را از زمین بالا می‌آوری و به جای چرخ، پا می‌بینی کمی عجیب است. پوشیده در پلیور هیکاری و شلوار گرمکن سونی، کنارم بدون هیچ کلمه‌ای می‌نشیند.

مترجم: جیران

تا نیمه شب خبری از سی نیست. وقتی می آید، گونه هایش را با آستین هایش پاک می کند و خم می شود تا هم سطح ما شود. زمزمه می کند:

– «مجبور نبودین منتظرم بمونین.»

نئو کنارم به خواب رفته، کاغذها روی ران هایش ولو شده اند. با صدای سی چشم هایش می لرزند و باز می شوند. نفسی برا سر حال آمدن می کشد و صاف می نشیند.

– «بیخیال...» سی موهایش را از روی صورتش کنار می زند.

– «باید بری به تخت...»

نئو با صدایی خش گرفته زمزمه می کند:

– «نتیجه ی سونوگرافیت چی شد؟ خوانوات چی گفتن؟»

سی می گوید:

– «مسئله ی مهمی نیست.»

انگشت هایش به قفسه ی سینه اش فشرده می شوند. کبودی های روی گردن و ترقوه اش در حال کمرنگ شدن اند.

سی ناوی بزرگ با موتورهای خسته است.

قلبش ضعیف تر از آن است که بتواند برای بقیه ی زندگی اش همراهی اش کند.

– «من...»

دستش را روی صورتش می کشد.

«من... من به پیوند احتیاج دارم.»

همدلی چهره‌ی نئو را از ناراحتی در هم می‌پیچد. صورت سی را بین دستانش می‌گیرد و اشک‌هایش را پاک می‌کند.

«کوئر...»

سی می‌گوید:

«بیاین فقط بریم... همین الان بریم. همین امشب. فقط ما پنج نفرمون.»

نئو می‌گوید:

«من خیلی سخت می‌تونم راه برم.»

سی دست‌هایش را می‌گیرد.

«من به دوش می‌کشمت.»

نئو آنقدر جلوتر می‌رود که بینی‌هایشان به همدیگر می‌رسند.

«یکم منتظر بمون. یه چند روز بیشتر. همه‌ش همین.»

با نوای صدای او شانه‌های سی آرام و آسوده می‌شوند. تنشی که به دوش می‌کشید با لمس نئو تنش را ترک می‌کند.

«بعدش می‌ریم بهشت خودمونو بسازیم.»

3 شب مانده تا فرار

من و هیکاری امشب به پشت بام می‌رویم.

با نگاه به نان شکلاتی‌هایمان می‌خندیم چون هیکاری آنقدر با صاحب نانوايي انتهای خیابان چانه زد تا قانعش کرد آن‌ها را به ما بدهد. ذرات نان روی لباس‌هایمان می‌ریزند و مزه‌شان روی زبان‌هایمان می‌رقصند.

هیکاری از من می‌پرسد چرا بلندی‌های بادگیر را آنقدر دوست دارم. به او می‌گویم چون که از روی حقیقت است، که می‌توانم به طریقی خودم را در آن ببینم.

من می‌پرسم که او چرا هملت را دوست دارد. می‌خندد و می‌گوید که دوست ندارد.

خطوط نمایشمان رو با همدیگر می‌خوانیم. هیکاری هر از گاهی در میان مونولوگ‌هایش مکث می‌کند و با هربار مکث کمی به من نزدیک‌تر می‌شود.

شوخی‌هایش مرا میان خود غرق می‌کنند و به دور از تمام شوخی‌ها بازی‌ای راه می‌اندازیم که ببینیم فاصله‌ی بینمان تا چه اندازه اشتیاق دارد از میانمان کنار برود.

کتاب را زمین می‌گذارد و می‌پرسد:

—«خدا رو باور داری سم؟»

گوشه‌ی لک شده‌ی شیشه‌ی عینکش به طور محو و کم‌نور قصه‌های آن‌سوی پنجره‌های آپارتمان‌ها را بازتاب می‌دهد.

مترجم: جیران

با دست‌هایی که آن‌سوی دیوارهی بتنی در هم گره شده‌اند، تمام آن قصه‌ها را مثل خطوط نمایشنامه‌مان نگاه می‌کند و درک می‌کند.

غرق شده در میان بوی خوش او، اینکه چقدر شیرین است، در پوست او، اینکه چقدر فاصله‌ی کمی با پوست من دارد، فقط به قدر یک ساکولنت، می‌گوییم:

– «نمی‌دونم، تو چی؟»

لب‌هایش با شگفتی انحنای پیدا می‌کنند:

– «هنرمندا رو باور دارم.»

– «هنرمندا؟»

– «اونایی که آسمون و دریا رو به تصویر می‌کشن. اونایی که کوه‌ها رو جاری می‌کنن. با ظرافت بذر گل‌ها رو پراکنده می‌کنن و دورتا دور درختا پوسته می‌کشن. و اونایی که مردم و تقدیری که زندگی می‌کنن رو طرح می‌زنن.»

چشم‌هایش به چشم‌هایم دوخته می‌شوند. با لبخندی یک‌و‌ری زمزمه می‌کند:

– «ولی خب هنرمند تو هنوز کارشو تموم نکرده، بالاتکلیفه.»

– «انگار از دستش عصبی‌ای.»

– «چطور جرئت می‌کنه به تو بازو نده؟»

می‌پرسم:

– «تو بهشتو باور داری؟»

مترجم: جیران

«فک نکنم. بهشت یه جای بی نقصه. بی نقصی واقعیت نداره. یه مکان بی نقص بعد از مرگ بیشتر شبیه طعمه‌ایه برای اینکه ترغیب کنه خوب رفتار کنی. یا طعمه برای مردن. خوب رفتار کردن و مردن برای دزدا چیزای عاجزانه و محقرانه‌این.»

می‌گوییم:

«بابای نئو می‌گه که اون می‌خواد پسرش بره بهشت. می‌گه به خاطر همینه که اونطوری رفتار می‌کنه و اون حرفا رو می‌زنه.»

«تو حرفاشو باور داری؟»

«فک می‌کنم نئو باورش داره.»

هیکاری می‌پرسد:

«به خاطر همینه که داروهاشو نمی‌خوره؟ به خاطر همینه که غذا نمی‌خوره؟»

نئو همان روزی که هیکاری را دید به او نزدیک شد. گفت که او دختری رک و اصیل است. هیچ‌وقت در برابر او گاردش را بالا نمی‌آورد. و این یعنی برای او اصلا سخت نبوده متوجه جزئیات شود: قرص‌هایی که نئو پشت لثه‌هایش نگه می‌دارد و مسافت‌هایی که به سمت سرویس بهداشتی طی می‌کند تا آنها را تف کند... پلیورها، مهم نیست چقدر پلیور ضخیمی باشد، باز هم نمی‌تواند گودی زیر گونه‌ها و پاهای ضعیف و لرزانش را پنهان کند.

می‌پرسم؟

«تو می‌دونی نئو می‌نویسه؟»

هیکاری با سر موافقت می کند.

«یه بار نوشته بود لباس ها مکان عجیب و هوشمندانه ای برای پنهان شدن اند. کبودی ها، زخم ها، رنگ های ناجور پوست، نقاط ضعف و آسیب پذیر... اگر بخواهیم می توانیم همه شان را پنهان کنیم، و بخش های خاصی از ما فقط مختص نگاه های آینه ها و عاشقانمان هستند.»

می گوید:

«خیلی خوبه،» کمی با بانداز روی مچ دستش ور می رود. - «حتی با اینکه غمگینه.»

«هر چیزی که نئو می نویسه منو خوشحال می کنه، حتی اگه غمگین باشه.»

«به خاطر اینکه اون دوستته.»

«به خاطر اینکه وقتی می نویسه آرامش داره.»

«وقتی کنار توئه آرامش داره.»

آن دو کلمه با عمق بیشتری بیان می شوند. هیکاری لبخند می زند. لبخندی که همیشه روشی برای کج کردن لیوان، به طریقی که در نهایت نیمه ی پرش دیده شود پیدا می کند.

می گوید:

«ما می تونیم بهشت خودمونو بسازیم.»

مترجم: جیران

انگشت‌هایش روی جای برجستگی کمرنگ زخم التیام یافته‌ی روی گردنش و زخم‌های روی بازوهایش به آرامی حرکت می‌کنند. آن‌ها را گویی که نقش و نگاری روی پوستش هستند لمس می‌کند، انگار که اگر مراقب نباشد با لمسش می‌تواند آن‌ها را پاک کند.

– «می‌دونی سم، تنهایی هر نوع مهربونی‌ایو ازم دریغ می‌کرد، به خاطر همین... ممنونم که مهربونی خودت رو باهام شریک شدی.»

2 شب مانده تا فرار

به سی کمک می‌کنم از پله‌ها بالا برود. تا به پشت‌بام برسیم با دهانی باز نفس نفس می‌زند.

هیکاری مقابل دیوار بتنی نشسته و گلوله‌ی پشمالوی سیاهی در آغوش دارد. گربه‌ی سونی تا شکم سی بالا می‌رود، در حالی که سرش را به تهریش سی می‌مالد خرخر می‌کند. سی امروز زیاد حرف نمی‌زند. خون جمع شده در زیر چشمانش رو به بنفش شدن می‌رود و لب‌هایش هاله‌ی مات و تیره‌ای دارند.

هیکاری پتوها را برایمان می‌آورد تا موقع تماشای آسمان خاکستری با چاشنی موسیقی پتویچ شویم.

مترجم: جیران

نئو و سونی دیرتر می‌آیند، با آبجو و آبنبات‌های دزدیده شده در دستانشان. کف‌ها را هورت می‌کشیم و مایع بوگندو را بو می‌کنیم. سی درب آبجو را جلوی هی می‌گیرد و در نتیجه‌ی این کارش، گربه عقی از به هم پیچیدن دل و روده‌اش می‌کند و عطسه می‌کند. همه در حال خوردن شیرینی‌های قندی ملس و خوشمزه‌ی پمپ بنزین با دهانی بسته می‌خندیم.

سی می‌گوید:

– «خیلی زود فرار می‌کنیم.»

صدایش خیلی زمخت‌تر از آن است که به او تعلق داشته باشد.

نئو خودش را در آغوش او می‌اندازد و با پاهایی جمع شده سرش را به سینه‌اش تکیه می‌دهد. با صورتی مچاله شده به زیر پتو پناه می‌برد.

در حالی که سونی با هی می‌رقصد آلبوم‌های قدیمی موسیقی از تلفن سی پخش می‌شوند.

نئو می‌گوید:

– «هنوز باید تصمیم بگیریم کجا می‌خوایم بریم.»

سونی می‌خندد:

– «همه‌جا، بیاین همه‌جا بریم.»

هیکاری می‌گوید:

– «تو از این همه خیلی خوشت میاد و وابستگی داری بهش انگار.»

سونی زمزمه می کند:

– «می خوام قبل اینکه بمیرم همه چیو ببینم.»

و خم می شود و پیشانی اش را به پیشانی هیکاری تکیه می دهد.

هیکاری تار موهای قرمز درخشان او را پشت گوش هایش می برد:

– «می بینی.»

هیکاری لحظه ای متوجه می شود که گربه دوباره به آغوش سی می رود. صرفاً برای سرک کشیدن خودش را به نویسنده ی کوچک می رساند.

– «نئو، باهام برقص.»

نئو بیشتر به داخل پتو می خزد.

– «من نمی رقصم.»

– «تو همیشه می رقصی.»

سونی پتو را از روی نئو کنار می زند و مچ دست هایش را می گیرد.

– «مخصوصاً موقع فیزیوتراپی.»

– «منو از پشت بوم بنداز پایین و شرتو کم کن.»

– «وسوسه م نکن، الان قصد خوبی دارم.»

مترجم: جیران

لب‌های نئو با انزجار کج می‌شوند. در طول دو دور جفتک‌پرانی‌های بدون مهارت و الگوشان لب‌هایش را میان گردن سونی پنهان می‌کند.

سی غرق شده در میان خنده‌ها و حرکات ناموزون آن‌ها روی پاهای لرزان‌ش بلند می‌شود. صبر می‌کند تا تاری دید و سرگیجه‌اش از بین برود و هی را همراه خودش می‌برد تا به رقصنده‌ها ملحق شوند.

قبلا فکر می‌کردیم آمدن به پشت بام سرپیچی‌ای اساسی‌ست. اینجا جایست که هیچ آینه‌ای وجود ندارد. اینجا خنک و آرامش‌بخش است و زمین زمخت و پر هرج و مرج. آسمان همیشه خاکستری‌ست و تنها رنگ‌هایش ما هستیم. اینجا نقطه‌ی ژرف و آرامش بخش دریا برای ماست، عمیق‌ترین بخشی که کسانی که در میان رنج سکنی نگزیده باشند نمی‌توانند ببینندش.

سی سونی را میان آغوشش می‌گیرد، او را سخت در آغوش می‌فشارد، از این سو به آن سو تاب می‌دهد. نئو در حین حرکت با موسیقی سر هی را می‌مالد.

پشت بام هیچ‌وقت مکانی برای دزدیدن نبود بلکه مکانی برای فرار از زمان بود. حالا و اینجا، دوستانم را تماشا می‌کنم که می‌رقصند و به سلامتی آنچه در قلبشان دارند می‌نوشم، هر آن چه که ممکن است در قلبشان داشته باشند.

من برای بالا رفتن از پله‌ها با سونی مسابقه می‌دهم و همراه سی به موسیقی‌های قدیمی گوش می‌دهم و داستان‌های نئو را می‌خوانم و برای مدتی همه‌چیز را فراموش می‌کنم.

مترجم: جیران

وقتی هوا رو به تاریک شدن می‌رود سونی دراز می‌کشد. نئو یک سمتش و سی سمت دیگرش دراز می‌کشد. او می‌خندد و آن‌ها را میمون لقب می‌دهد. درباره‌ی هرچیزی که قرار است ببینند و هرچیزی که قرار است بدزدند حرف می‌زنند. علی‌رغم سوز هوا خیلی زود خوابشان می‌برد، درست کمی بعد از لحظه‌ای که از نیمه‌شب می‌گذرد و فردا به امروز بدل می‌شود، لایه‌ی نازکی از ابرها ستاره‌ها را پشت خود پنهان می‌کنند.

لحظه را مزه مزه می‌کنم.

هیکاری زیر پتویش می‌چرخد، تپه‌ای کوچک زرد رنگ. وقتی بدنش را کش و قوس می‌دهد غرغری می‌کند، ولی حرکاتش با آگاهی و هشیاری از اطرافش است. وقتی بیدار می‌شود نمی‌توانم افسار لب‌هایم را بکشم. چشم‌هایش خمارند و کمی از آب دهانش روی چانه‌اش ریخته.

چشم‌هایش را از زیر عینکش می‌مالد و زمزمه می‌کند:

— «سم؟ هنوز بیداری. سردته؟»

موازی با او دراز می‌کشم.

— «نه، تو چی؟»

صورتش درهم می‌رود.

— «یکم.»

می‌پرسم:

– «می‌خواهی برت گردونم به داخل؟»

– «نه هنوز» خمیازه‌ای می‌کشد و چشمانش را می‌بندد.

– «وقتایی که اینطوری همه‌مون کنار همیم رو دوست دارم.»

وقتی دوباره خوابش می‌برد، به او نزدیک‌تر می‌شوم. می‌خواهم پتو را بالاتر تا روی شانه‌هایش بکشم، دستم را روی ستون فقراتش حرکت دهم، آنطور که سی‌نئو را مقابل خود نگه می‌دارد مقابل خودم نگهش دارم. وقتی به حدی که گرمای سوزانش را حس کنم نزدیکش می‌شوم دستم مردد می‌شود و لمسم خودش را عقب می‌کشد.

ولی من این را نمی‌خواهم.

دستم با ترس و لرز انگار که با خودش در جنگ است دوباره نزدیکش می‌شود.

– «هی...»

وقتی سعی می‌کنم اسمش را به زبان بیاورم، خاطراتم در سرم زنده می‌شوند، گورها از زیر برف‌ها جیغ‌های گوش‌خراش سر می‌دهند.

– «هی...کا...»

هیکاری، هیکاری، هیکاری.

او نمی‌تواند مرا بشنود. او نمی‌تواند پتویی که از روی او کنار می‌زنم یا نوک انگشتانی که روی پتو می‌لغزند را حس کند. زیر پتو، مفاصل انگشت‌هایش همچو تار عنکبوت به مچ

مترجم: جیران

دستش منتهی می‌شوند، ساعت مچی‌مان وظیفه‌ی پل کوچک میانمان را عهده‌دار می‌شود. لمس دستم را به آن مفاصل نزدیک‌تر می‌کنم.

من او را لمس نمی‌کنم. هنوز هم حصارِ بینمان است. او واقعی نیست.

می‌گویم: هیکاری، ولی آنقدری شجاعت ندارم که با صدای بلند بگویمش. کاش جای دیگری از دنیا همدیگر را می‌دیدیم. کاش من، من نبودم. کاش می‌توانستم لمست کنم و آنطور که لایقش هستی با تو باشم. بیشتر از همه، کاش آنقدر شجاع بودم که دوباره عاشقت شوم.

1 شب مانده تا فرار

هیکاری در ساعات اولیه‌ی صبح بیدار می‌شود. هنوز هم هوا تاریک است، چند ساعتی به فرارمان مانده است. من و هیکاری به داخل برمی‌گردیم و در راهروی خالی برانکاردی پیدا می‌کنیم، بالایش پنجره‌ای باشکوه با شیشه‌های مشکی و منعکس‌کننده قرار دارد.

به او می‌گویم بعضی وقت‌ها برانکاردها در این سو و آن سو پراکنده‌اند و اوایل صبح دوباره مرتب می‌شوند. طوری کناره‌های فلزی و بالشتک‌ها را لمس می‌کند که انگار برای تمام حاملانی که بیماران غم‌افزا را به تنهایی به دوش کشیده‌اند ناراحت است. بعد، به من می‌گوید که بنشینم و منتظرش بمانم.

منتظر می مانم.

در حالی که رونوشتان از هملت را در دست دارد دوان دوان برمی گردد.

می گوید:

— «بیا اینو تمومش کنیم.»

می پرسم:

— «الان؟»

— «الان.»

—

— «الان چی شد؟ نمی ف...»

سردرگمی به طور آزاردهنده ای در برم می گیرد. متحیر و لال، چیزی را در دستم نگه داشته ام که مردم آن را شاهکار می نامند.

— «الان این یعنی چی؟»

چند صفحه ی آخر را نگه می دارم تا هیکاری ببیند. چهار زانو نشسته، با میله های برانکارد ور می رود و واکنش هایم سرگرمش کرده اند.

می گوید:

— «خیلی معنیای مختلفی داره، بیشتر از همه فک می کنم درباره ی یه خودشیفته ی

اعصاب خورد کنه که شیفته ی مرگه تا اینکه واقعا مرگ در خونه شو می زنه، ولی...»

– «او.. اون آخرش همه چیزشو از دست داد، و... و خودشم مرد.»

– «به خاطر همینه که تراژدیه.»

نه. مخالفم. این یک پایان وحشتناک است.

– «سم، الان لب و لوچه تو براش آویزون کردی؟»

با اخم می گویم:

– «ازش خوشم نمیاد.»

صفحات کتاب را ورق می زنم تا مطمئن شوم چیزی جا نینداخته باشم. به بن بست می خورم، با خشم کتاب را می بندم.

– «و مهم تر از تمام اینا، خشونت آمیزه.»

حداقل بلندی های بادگیر صفات مثبت دیگری داشت که بتواند این نقص های خاص را جبران کند.

– «تو هم خشونتو دوس نداری، درست فهمیدم؟»

– «ندارم. و چرا آخر سر هملت مجموعه ی یوریکو دوس نداره؟»

طوری رو به او ابرو در هم می کشم که انگار تقصیر اوست.

– «اوه خدای من..»

هیکاری دست روی دهانش می گذارد.

– «بهت برخوردده.»

– «نخند. مسئله جدیه. تو آخر داستان منو دوس نداری، و آخر داستان به خاطر یه نقشه‌ی انتقام احمقانه که از اولشم گفتم جواب نمی‌ده می‌میری.»

– «متاسفم، دفعه‌ی بعدی یه شخصیتی که کمتر خودسر و خودشيفته باشه می‌شم. رومئو چطور؟»

– «اوفیلیا هرگز با جمجمه‌ی من همچین برخوردی نمی‌کرد. می‌خوام کتاب بعدی پایانش خوش باشه، و تو هم باید دوسم داشته باشی.»

– «همه تو رو دوس دارن سم. یه عالمه آدم که بهتر از هملتن.»

باز هم همان اتفاق می‌افتد. فکر می‌کند وقتی صورتش را موقع تعریف از من به سمت دیگری می‌چرخاند حرکتش را شکار نمی‌کنم. فکر می‌کند متوجه مکث‌های بین صحبت‌هایش و اینکه لحظه‌های بینمان با جویدن و کندن پوست لبش هر بار متوقف می‌شود نمی‌شوم. فکر می‌کند متوجه نمی‌شوم که درد می‌کشد و خودش را زخمی می‌کند، و حتی فکرش را هم نمی‌کند که مرا خوشحال‌تر از هر لحظه‌ای که تا به حال از سر گذرانده‌ام می‌کند.

خورشید نمی‌تواند نور خودش را ببیند.

کتاب را پایین می‌گذارم و از روی برانکارد بلند می‌شوم. دقیقاً روبرویش می‌ایستم، فاصله را کنار می‌زنم و دست‌هایم را کنار هر دو رانش می‌گذارم. محدوده‌ی بینایی‌اش را تصاحب می‌کنم و به تمام آنچه در آن لحظه می‌تواند ببیند بدل می‌شوم.

– «تو هملت نیستی..» می غرم: «تو هملت منی.»

از بالا تا پایین نگاهم می کند و فکر می کند دارم شوخی می کنم.

با صدایی زنگ دار می گویم:

– «جدی ام.. اون شبیه تو نیست. اون صبح زود بیدار نمی شه فقط به خاطر اینکه سونی

که از خواب بیدار می شه یکی کنارش باشه. نئو رو نمی خندونه. به نطقای بلند و بالای سی

درباره ی آهنگای قدیمی گوش نمی ده. جهان های بی انتها رو طرح نمی زنه و گیاهای

کوچولو پرورش نمی ده. اون شبیه تو نیست.»

زیر حجم صدایم، صورت هیکاری رنگ به رنگ می شود. شکل دستش زیر پتو حس

خواستنم را قلقلک می دهد. می خواهم دوباره لمسش کنم. این بار واقعا لمسش کنم. اگر

اینگونه می توانم او را نفس بکشم، می خواهم به سطح آب بیایم و دوباره نفس بکشم. لعنت

به واقعیت.

زمزمه می کنم:

– «من هیچ وقت چیزی حس نمی کنم. ولی هر بار که یادم میاد چقد کم به فکر خودتی،

عصبی می شم. حس می کنم می خوام هرکس و هرچیزی که باعث شدن باور کنی لایق

تنهایی هستی رو از هستی محو کنم. چون این نوع از درد، می... می تونه انسان رو نابود

کنه، می تونه کاری کنه ایمانت رو نسبت به همه چی از دست بدی، مثل هملت، ولی تو؟ تو

بیشتر از هرکسی به من نگاه می کنی، در حالی که کسی برای بار دوم هم نگاهی به من

نمی ندازه. من یه جمجمه توی زمین گورستانم. من پوچ و خالی ام.»

وقتی به جلو متمایل می‌شود، نفس‌های میان دهانش می‌لرزند.

– «تو پوچ نیستی سم.»

– «هستم.»

این حقیقتی غیرقابل انکار است، نه از آن آبکی‌ها و تاریخ‌گذشته‌ها.

– «با این حال بازم تو یه راهی پیدا می‌کنی که چیزی درون من ببینی، به طریقی که هیچ‌کس تا حالا نتونسته.»

– «سم؟»

– «بله؟»

خم می‌شوم تا از فاصله‌ی نزدیک‌تری که لحظه‌ای بعد قرار از است از بین برود او را ببینم. و بعد می‌پرسد:

– «می‌تونم ببوسمت؟»

مهربانی

یک سال پیش

سونی امروز می‌خواهد مسابقه بدهد. از آنجا که به سختی قدرت برداشتن قدمی بدون سرگیجه دارد، چند قانون با هم گذاشتیم. سونی می‌گوید: من دو دور اطراف سالن مرکزی راه می‌رم به جبران اینکه دو تا ریه ندارم، در حالی که حتی یکی‌اش را هم نمی‌تواند تکمیل کند. هر کسی که اول از خط پایان عبور کند برنده می‌شود.

چند قدم مانده به نبش سالن، از بالای شانهام عقب را نگاه می‌کنم که بینم چقدر مانده تا سونی به من برسد. و کسی که این بار با او برخورد می‌کنم به ریزه میزگی نئو نیست. وقتی نبش را دور می‌زنم از جلو به یکی برخورد می‌کنم. ثانیه‌ای بعد پشتم به زمین برخورد می‌کند، کفش‌هایی از زیر بدنم بیرون کشیده می‌شوند. صدایی که که معمولاً خفه‌اش می‌کنم این بار از میان لب‌های صاف به هم فشرده شده‌ام بیرون می‌آیند:

— «آخ.»

— «اوه خدای من! متاسفم.»

مردی هم‌سطح من می‌شود. صدایش عمیق است ولی سنگین نه، آنقدری سبک است که تو را به جایی که هستی برگرداند.

— «حالت خوبه؟»

– «سم؟»

سونی با گام‌های کوتاه و تند به سمت می‌دود، مثل ابرقهرمان‌ها روی زانوهایش سر می‌خورد و صداهای پس‌زمینه‌ی ابرقهرمانانه در می‌آورد. کوله پشتی‌اش را درمی‌آورد و تظاهر می‌کند که دارد داخلش را می‌گردد.

می‌گوید:

– «نگران نباش.» دستش را روی سینه‌ام می‌گذارد. – «من یه پزشک حاذق‌ام.» نیست.

انواع و اقسام صداهای ساختگی دستگاه‌های پزشکی را می‌سازد، پهلوهاییم را از بالا تا پایین قلقلک می‌دهد و باعث می‌شود پیچ و تاب خوران و به شوق آمده قهقهه‌های ناخواسته‌ام به هوا برخیزد.

– «زود باش بلند شو ببینم حقه‌باز. ما هنوز دنیا‌های زیادی برای فتح... واو. تو گنده‌ای.» وقتی متوجه مردی که هم‌سطح ما ایستاده می‌شود، حرفش را قطع می‌کند. پلک می‌زند، از بالا تا پایین نگاهش می‌کند.

– «متأسفم.»

وقتی می‌خواهد با او دست بدهد تقریباً نزدیک است دستش به صورتش کوبیده شود. و همان موقع متوجه شدم که او اصلاً مرد نیست.

او پسر است.

– «من کوئرم.»

مترجم: جیران

موهای کوئر فر است. چشم‌هایش درشت و قهوه‌ای، بارزترین بخش چهره‌اش. لب‌هایش پر است، بینی‌اش سربالا، با شیبی ملایم و پهن. پوستش تیره است و رنگدانه‌ها، خون‌مردگی‌های نقطه‌ای و رگ‌های تیره‌ای در سرتاسر دست‌هایش پراکنده شده‌اند.

سونی مثل توله سگی که گوش‌هایش را تیز کرده سرش را کج می‌کند:
- «کو... چی؟»

- «کوئر؟»

نئو نبشی که پشت سرمان است رادور می‌زند و ظاهر می‌شود. او همیشه همراه عصایی زیر بغلش به خاطر ستون فقراتی که رفته رفته همانند مشتش در خود می‌پیچد سونی را در مسابقات دنبال می‌کند.

تقریباً دو هفته پیش اتفاقی برایش افتاد. مچ دستش را شکسته بود و جراحات دیگری هم داشت، اگرچه به من اطمینان داد که پدرش نبوده، ولی نمی‌خواست درباره‌اش حرف بزند.

وقتی کوئر را می‌بیند، چهره‌اش در هم فرو می‌رود، شانه‌هایش سست می‌شوند و چشم‌هایش گشادتر از حالت عادی می‌شوند.

در حالی که سونی کمکم می‌کند صاف روی پاهایم بایستم، او با نفسی اسمش را به زبان می‌آورد.

- «نئو، لب‌هایش به آرامی و مهربانی انحنای برمی‌دارند. - «سلام.»

مترجم: جیران

تن صدایی حیرت‌زده رد و بدل می‌کنند که فقط اشخاصی که یکدیگر را می‌شناسند می‌توانند با چنین لحنی همدیگر را مورد خطاب قرار دهند.

– «تو اینجا چی کار می‌کنی؟»

– «اوه.»

کوئر تظاهر می‌کند که پشت سرش را می‌خاراند، زمین را نگاه می‌کند و دوباره چشم‌هایش را بالا می‌آورد.

– «مسئله‌ی بزرگی نیست، من فقط... ای... تق... تقریباً غرق شدم.»

نئو به جلو قدم برمی‌دارد. دلخوری سختی روی صورتش سایه می‌اندازد.

از میان دندان‌هایش می‌گوید:

– «ولی به نظر من که خوبی.»

– «نئو.» اخم می‌کنم، آستینش را می‌کشم.

ولی او نادیده‌ام می‌گیرد.

کوئر حتماً متوجه لحن نئو نشده است، چون فقط می‌خندد و در پی خنده‌اش آرامشی به او دست می‌دهد.

شیفته از حضور او دوباره می‌گوید:

مترجم: جیران

— «نئو، نمی‌تونم بگم چقد از دیدنت خوشحالم.» هرچقدر که کوئر روی حالت خوش برخوردش می‌ماند، خشم نئو بیشتر می‌شود. کوئر به سمت من و سونی می‌چرخد تا توضیح دهد:

— «ما با هم کلاس ادبیات داریم. معلممون ازش سیر نمی‌شه، اون یه نابغ...» کوئر نمی‌تواند ادامه‌ی جمله‌اش را بگوید. نئو حرفش را قطع می‌کند، او را به کناری هل می‌دهد و همچو طوفان راهرو را ترک می‌کند.

—
آخرین باری که نئو چنین انفجار عصبی‌ای را تجربه کرد وقتی بود که سینی غذای میان‌دستانم را واژگون کرد.

در اتاقش را با احتیاط باز می‌کنم.

— «نئو؟»

— «می‌خوام تنها باشم سم.»

خودش را به سمت تختش عقب می‌کشد، تا زمانی که با خودکار، کاغذ و امنیت دریای کاغذ و جوهرش احاطه شود، چهره‌اش از درد در هم می‌رود و می‌لرزد.
می‌پرسم:

— «اونوقت بعدا میای با ما شام بخوری؟ همین ... همین الانشم برات یه سیب دزدیدم.»

بی‌میلی روی زبانش می‌رقصد:

– «اونم قراره اونجا باشه؟»

از برقراری ارتباط چشمی اجتناب می‌کند. صفحاتی که حتی نمی‌خواندشان را با نیرویی بیش از حد نیاز ورق می‌زند.

اظهار نظر می‌کنم:

– «تو از کوئر خوشت نمیاد.»

– «چی باعث شده همچین فکری بکنی؟»

– «باهاش بدرفتار بودی.»

– «سم.»

جلوی خودم را می‌گیرم.

– «متاسفم. از کجا می‌شناسیش؟»

نئو با فکی سفت شده خودکارش را زمین می‌اندازد. جای تکیه به دیوار، تپ تپ روی آن می‌کوبد، دست‌هایش را چلیپا می‌کند، نمی‌تواند انقباض‌های پی در پی گونه‌هایش را مهار کند.

می‌گوید:

– «سی صداس می‌زنن. از دوران راهنمایی تو تیم شنا بوده. همه به خاطر خوش قیافه و البته احمق بودنش ستایشش می‌کنن. حداقل همه جز معلما. کل کلاس رو با آهنگ گوش دادن و خیره شدن به بیرون از پنجره‌ها می‌گذرونه. احتمالا نمراتش به خاطر ستاره‌ی

مترجم: جیران

ورزش بودن مسخره‌ش اهمیتی ندارن. دخترا توی راهروها عملاً مثل زالو می‌چسبن بهش. اونم برای رفاقت فقط آدمای بی عیب و نقصو انتخاب می‌کنه. باید می‌دونستم. وقتی اونا داشتن کتکم می‌زدن اون داشت فقط نگاه می‌کرد.»

چشم‌های نئو قفل چشمانم می‌شوند. با این نگاه دلیل و عامل زخم‌هایش در ذهنم مجسم می‌شود. پدر نئو به او درد می‌دهد، ولی فاصله‌ای میان آن‌ها وجود دارد، فاصله‌ای که دلسردی و بی‌علاقگی بینشان را پرورش می‌دهد. اما این بار هیچ بی‌علاقگی‌ای نسبت به او وجود ندارد.

او تمام داستان را برایم تعریف نمی‌کند.

اگر کوثر یک رهگذر بود، رهگذری که مورد ضرب و شتم قرار گرفتن او را نادیده گرفت، برای نئو مهم نبود. مادرش بهترین تماشایی زندگی نئوست و او هیچ‌وقت ترس و دلواپسی مادرش را با خشم پس نمی‌زد و کنار نمی‌گذازد. در این میان چیزی وجود دارد که من متوجهش نشده‌ام.

وقتی پاسخی نمی‌دهم نئو صورتش را برایم کج و کوله می‌کند.

— «چیز دیگه‌ای هست که بخوای بدونی؟»

پلک می‌زنم، دست‌هایم روی زانوهایم می‌نشینند.

— «زالوها؟»

— «برو بیرون سم.»

مترجم: جیران

می‌روم. با حسی مثل رهگذر نابینا بودن به سمت دستگیره‌ی در می‌چرخم. به جایی که آن‌ها را در آن قسمت ترک کرده بودم برمی‌گردم، سونی و کوئر دو طرف ماشین فروش خودکار قدیمی مان ایستاده‌اند.

– «نه، داری کلا اشتباه انجامش می‌دی. اول باید یه لگد چرخشی بزنی بهش. اینطوری.»

سونی هر دو دستش را بالای سرش می‌برد، یک پایش را بالا می‌برد و می‌چرخاند.

آنقدر محکم این حرکت را می‌زند که تقریباً کفشش از پایش در می‌آید.

حتی نمی‌تواند ضربه‌ای به شیشه بزند روی پایش لیز می‌خورد و با پشت به زمین سقوط می‌کند. کوئر او را می‌گیرد.

سونی طره موهای روی صورتش را فوت می‌کند و به دستگاه فروش خودکار اشاره می‌کند.

– «فهمیدی کوور؟»

– «می‌تونی فقط سی صدام بزنی.»

– «خب باشه. فهمیدی سی؟ وایسا ببینم.»^{۳۳}

سونی وقتی مرا می‌بیند حس عجیب و غریب ناشی از هم‌آوایی کلمات را از یاد می‌برد.

داد می‌زند:

³³ اینجا، see و C رو استفاده کرده، که هر دو عینا مثل هم تلفظ می‌شن.

– «سم!» به سرعت صاف می ایستد. – «بچه کوچولو کجاست؟»

سی به من نگاه می کند، با انتظار، مودبانه. از اینکه او مودب است خوشم نمی آید. از اینکه وقتی به صورتش نگاه می کنم او را در حالی که دوستم کتک می خورد و او به سمتی دیگر می چرخد می بینم خوشم نمی آید.

می پرسم:

– «تو گذاشتی به نئو صدمه بزنن؟» ولی سوالم چیزی بیشتر از یک دادخواست ساده است.

سونی به عقب برمی گردد. – «چی؟»

– «چی؟» سی هم همان سوال را می پرسد.

– «تو و دوستات کتکش زدین.»

می گوید:

– «من... من هیچ وقت کسیو کتک نمی زنم.»

ابروهایم به هم گره می خورند، ولی سی به دفاع کردن از خودش ادامه می دهد:

– «من توی کلاس پارتنر خوانشِ او...»

– «نئو اهل دروغ نیست.» درد میان چشمان نئو را هنگامی که بی خبر از همه جا ناگهانی

سی را در راهرو دید به یاد می آورم.

مترجم: جیران

نئو به طور پیوسته به این مکان رفت و آمد می‌کند. روزی نه چندان دور، با کبودی‌هایی در سرتاسر استخوان شانه، چشمانی کبود و سیاه، و مچی شکسته که همیشه دوست دارد فشارش دهد، آمد. آن روز نمی‌خواست با کسی حرف بزند، حتی من. با همدیگر در تاریکی دراز کشیدیم. قطره اشکی از شقیقه‌اش به پایین لغزید. در ابتدا فکر کردم به خاطر پدرش بوده. ولی حالا مطمئن نیستم.

— «تو بهش صدمه زدی.»

سونی دستش را روی شانه‌ی سی می‌گذارد و نج‌نجی می‌کند.

— «واقعا که. متاسفم دادا، من نمی‌تونم با قلدرای رفیق بشم. شاید تو زندگی بعدیت آدم دوست داشتنی‌ای بشی. می‌بینمت!»

قبل از اینکه دور بشویم سی با صدای بلند صدایمان می‌زند:

— «صبر کنید.»

بغض میان گلویش را قورت می‌دهد، از میان دنیای سردرگمی و خاطرات به دنیای آگاهی برمی‌گردد.

— «می‌تونم باهاش حرف بزنم؟»

—

خیلی زود می‌فهمم که سی بی‌شباهت به نئو نیست. هرچیزی که به آن فکر می‌کند را به زبان نمی‌آورد. وقتی کسی با او صحبت می‌کند، فقط نیمی از توجهش به کلمات است. نیم دیگرش گم شده، جایی پشت مردمک چشمانش است.

مترجم: جیران

فکر نمی‌کنم این یک بی‌توجهی عمدی باشد. فکر می‌کنم مثل وقتی که باعث زمین خوردنم شد و به هم فشردن دندان‌ها و مشت نئو را ندید، این بار هم واقعا متوجه نشده. او را به سمت اتاق نئو می‌برم. نه تنها فقط برای نئو، بلکه همچنین برای ارضای این کنجکاوی خودخواهم. می‌خواهم بدانم نئو چه چیزی را نگفته است. می‌خواهم به آن‌ها کمک کنم. و حسی به من می‌گوید بقیه‌ی داستان در سمت سی و زاویه‌ی دیدش پنهان شده.

سی در را باز می‌کند.

—«سم، گفتم..»

نئو وقتی سی را می‌بیند سکوت می‌کند. دیگر عصبانی نیست. فقط غافلگیر شده است. این غافلگیری چهره‌اش را کمی جوان‌تر از سنش نشان می‌دهد. سی می‌گوید:

—«سلام نئو.»

سعی می‌کند در را پشت سرش ببندد. سونی تیز و یواشکی پایش را میان شکاف در می‌گذارد و کمی باز می‌ماند. به آرامی هلش می‌دهم.

—«سونی، ما نباید..»

انگشتش را روی لب‌هایم می‌گذارد و زمزمه می‌کند:

– «هیس.»

و گوشش را به قسمت باز در فشار می‌دهد.

– «دارم فالگوش وایمیسم.»

سی با اشاره به صندلی کنار نئو می‌پرسد:

– «می‌تونم بشینم؟»

من و سونی از میان شکاف نگاهی می‌اندازیم. نگاه نئو روی صندلی می‌نشیند، بعد روی سی و دوباره روی صندلی.

نئو می‌گوید:

– «نه.»

با تظاهر به اینکه پسری که هنوز جلوی در اتاقش با دستپاچگی ایستاده وجود ندارد، به دریای خود برمی‌گردد.

– «گوش کن، فقط اومدم حرف بزنیم.»

– «چی برای گفتن داری؟»

– «متاسفم.»

نئو با فشاری بیش از حد نیاز می‌نویسند. خودکارش را در سرتاسر کاغذ حرکت می‌دهد تا سکوت را پررنگ‌تر کند. سی ادامه می‌دهد:

مترجم: جیران

– «متاسفم به خاطر... خب می‌دونی به خاطر کاری که دوستانم باهات کردن. نمی‌دونستم که دار...»

– «که دارن منو می‌کوبن به کمد و بهم می‌گن کونی؟»

لحن صدای نئو همانند چهره‌اش بی‌حالت است.

– «متاسفم. باید جلوشونو می‌گرفتم.»

– «نگرفتی.»

– «متاسفم.»

– «دست از معذرت‌خواهی کردن بردار. من...»

نئو دست از حرف زدن می‌کشد، با چیزی که می‌بیند، خودش حرف خودش را قطع می‌کند. از آنجا که صورت سی‌را نمی‌بینم، با شنیدن صدای فین فین و نگاه زیرچشمی نئو، می‌فهمم که چه اتفاقی در حال رخ دادن است.

– «داری گریه می‌کنی؟»

– «یکمی.» بیشتر از کمی به نظر می‌رسد.

– «چرا؟»

– «یادت نمیاد؟ تو پارتنر زبان انگلیسی منی.»

– «به خاطر این داری گریه می‌کنی؟»

– «خیلی بدجنسی نئو.» مخالفت و بحثی با این اظهار عقیده ندارم.

مترجم: جیران

«ولی هر دومونم می‌دونیم من بدون تو ترم پیش رو پاس نمی‌کردم.»

شاید نئو بدجنس باشد، ولی او دیگر مثل شخصی که قبلاً بود، رک و صریح نیست.

عجز و قدردانی نسبت به این رفتارِ نئو، از سر و روی سی می‌بارد.

«متأسفم که هیچ‌کاری نکردم. قسم می‌خورم حتی کاملاً اون آدم رو نمی‌شناختم. اونا

فقط هم‌تیمی‌های من بودن، و من نمی‌خواستم...»

نئو سرش را تکان می‌دهد:

«مشکلی نیست.»

«نه. هست.»

«آره هست، ولی می‌خوای چه غلطی واسم بکنی؟»

حس جریحه‌دار شده‌ی نئو از لحظه‌ای که چشم‌هایش را به سی دوخته، ماهیچه‌هایش را قفل می‌کند. گذشته روبروی چشمانش می‌رقصد. ولی این همان گذشته‌ای نیست که سی به یاد می‌آورد. این فقط نیمی از تصویری بزرگ‌تر است.

نئو آهی می‌کشد:

«فقط برو به اتاقت کوئر، برو با با سم و سونی وقت بگذرون. من اهمیتی نمی‌دم. از

اونجایی که دوباره برام عادی شدی، می‌تونی به زندگیت برگردی و تظاهر کنی هیچ‌وقت همدیگه رو ندیدیم.»

مترجم: جیران

سی حتی وقتی نئو دوباره به نوشتنش برمی گردد، آنجا می ماند. لبهای کمی از هم باز می ماند. کلماتی که دلش می خواست بگوید را فرو می بلعد. وقتی نئو خودکار را روی کاغذ می کوبد، حصارِ بینشان دوباره برمی گردد، و سی درست مثل من، چاره‌ای جز ترک کردن آنجا ندارد.

هر دویمان جلوی او که دارد به سالن برمی گردد می ایستیم، سونی دست‌هایش را روی سینه‌اش چلیپا می کند.

— «خب خب، تو واقعا متاسفی.»

سی فقط به زمین خیره می شود.

— «من واقعا بزدلم.»

این اظهار عقیده آنقدر راحت از دهانش بیرون می آید که انگار قبلاً هم آن را گفته است. وقتی سی به من برخورد کرد، اولین چیزی که توجهم را جلب کرد سایش بود. دومین چیزی که متوجه شدم تمام علائم بیماری قلبی عروقی بود. او می گوید تقریباً غرق شده، وای دمای بدنش خیلی پایین است و لباس‌هایی که می پوشد برای فصل تابستان خیلی سنگین است. لب‌ها و انگشتانش پوسته پوسته شده‌اند. وقتی راه می رود بعضی وقت‌ها سکندری می خورد. مغزش برای اینکه حرکت را پردازش کند به زمان بیشتری احتیاج دارد. حتی وقتی مردم با او حرف می زنند به جلو خم می شود و بعضاً انگار که نمی تواند بشنود، جوابی نمی دهد.

مترجم: جیران

سی تقریباً غرق شد، با این حال، غرق شدنش دلیل اینکه الان در بیمارستان است، نیست.

قاتل او هرچه که هست، او مدت زیادیست که بیمار است.

می‌گویم:

– «کار درست رو انجام دادن همیشه آسون نیست.»

روح‌های زیادی قبل از اینکه در این مکان سرگردان شوند، این را به من آموختند.

– «اگه می‌تونی پشت سرت رو نگاه کنی و اشتباهایی که کردی رو ببینی، بزدل نیستی.»

با سر به راه پله‌ها اشاره می‌کنم. شاید سی کتاب یا شکلات تخته‌ای‌هایی برای دادن به من نداشته باشد، ولی حداقلِ حداقلش، داستان جالبی برای گفتن به من دارد، و رفتاری که این کمبود را جبران کند.

او و سونی را به باغ می‌برم.

من و سونی روی نیمکتِ معمولِ تماشای ابرمان می‌نشینیم. سی هم به دنبلمان می‌آید. ذهنش هنوز پیش اشتباهاتش است، هنوز جایی بیرون از در اتاق نئو مانده است.

– «می‌تونم یه چیزی بپرسم؟»

می‌نشیند، هنوز هم با ما سرسنگین است. – «شما دو تا چطوری با نئو دوست شدین؟»

سونی در حالی که پوسته‌ی شکلاتی که اریک برایش خریده را باز می‌کند می‌گوید:

– «جون به لبش کردم.»

من می گویم:

– «من براش سینی غذاشو می بردم.»

– «غذا دوست داره؟» سی طوری می پرسد که انگار می خواهد یادداشت برداری کند.

سونی سرش را تکان می دهد:

– «از غذا متنفره.»

من می گویم:

– «سیب دوس داره. من با سیب تونستم سپرشو بشکنم و از رو بیرمش.»

– «سیب؟»

سونی می گوید:

– «و کتابا، و عوضی بودن.»

– «عوضی بودن؟»

– «یه عوضی دوست داشتنی، و همچنین یه نویسنده ی دوست داشتنی.»

سونی آبنبات ترشی در دهانش می اندازد و یکی هم به طرف من می گیرد. – «اون

نویسنده ی مورد علاقه ی من تو کل دنیاست.»

پرسیدن چگونه با یکی دوست شدی مثل پرسیدن جهان چگونه به وجود آمد

است. این یک روند تدریجیست. نه خطیست و نه دکمه ای.

مترجم: جیران

برخلاف دنیا، انسان‌ها به پیچیدگی‌ای که ما تصور می‌کنیم نیستند. بعضی وقت‌ها فقط باید بخشی از خودت را، زمانت را، و همانطور که سی به زودی خواهد فهمید، کمی از مهربانی‌ات را تقدیمش کنی.

سی دزد ضعیفی‌ست. نه تنها خیلی جلب توجه می‌کند، بلکه بیزاری او از بی‌ادبی، یعنی تلاش برای برداشتن چیزی بدون اجازه، برخلاف ذات و طبیعتش است. همین حالایش هم به خاطر دزدی من سه بار از متصدی کافه تریا معذرت‌خواهی کرده است. وقتی از او می‌پرسم این اخلاق و سواسه‌گونه‌اش از کجا می‌آید، می‌گوید که والدینش تحمل چنین رفتاری را ندارند و 'کونشو پاره می‌کنن'. به او می‌گویم شیطنت کردن بخشی از انسان بودن است. او می‌گوید که این بخش از انسان بودن باعث می‌شود با احساس گناه، بالا بیاورد.

از دزدیدن سیب برای او دست می‌کشم. سی هیچ‌وقت آن‌ها را نمی‌خورد. به جایش با در نظر داشتن و توجه کردن به پیشنهادات و تعریفات من و سونی، آن‌ها را برای نئو می‌برد.

روز اول:

— «سلام.» مثل پدر و مادری که نمی‌خواهد مزاحم حل تکالیف بچه‌اش شود، به آرامی وارد اتاق نئو می‌شود. — «برات یه سیب آوردم.»
آن را روی میز کناری می‌گذارد.

نئو می گوید:

– «ممنونم؟» برش می دارد و با تردید نگاهش می کند.

سی با دست هایی که روی هم گذاشته شده، بی رودربایستی می خندد.

– «می تونم بشینم؟»

نئو طوری که انگار پاسخش واضح تر از آنیست که نمی شود تا به حال نفهمیده باشد می گوید:

– «ا... نه.»

با پاسخش، سی معذب نمی شود. سرش را تکان می دهد و با عزم پاسخش اتاق را ترک می کند.

– «پس، فردا می بینمت.»

روز دوم:

سی در را باز می کند، سیب را روی میز کناری می گذارد و با دست هایی روی هم گذاشته شده و همان لبخند پر اشتیاق آنجا می ایستد. می گوید:

– «سلام.»

نئو چشم هایش را باریک می کند:

– «کوثر.»

– «نئو.»

– «می بخشمت، باشه؟» سیب را برمی دارد و روی پایش می گذارد. – «حالا تنهام می ذاری؟»

– «نه.» سی در را باز می کند. – «فردا بازم برمی گردم.»

روز سوم:

سی در را باز می کند. سیب باز هم جای خود را روی میز کناری پیدا می کند. سی دوباره با همان حالتش می ایستد، دستهایی گره شده، لبخندی ملیح و سرحال. – «سلام.»

نئو خودکارش را روی کاغذش می کوبد.

– «یادم نمیاد انقد کله شوق بوده باشی!»

لبخند سی از جایش تکان نمی خورد. می گوید:

– «از تو یاد گرفتمش.»

نئو ابرو در هم می کشد:

– «چی می خوای؟»

– «دوست باشیم.»

نئو طوری انگار سیلی محکمی خورده سرش را تکان می دهد.

– «چی؟»

سی می گوید:

– «از وقتی شروع کردی تو ادبیات کمکم کنی می خواستم دوست باشیم، ولی قبل از

اینکه بتونم بهت بگم به بیمارستان برگشتی.»

– «تقصیر م...»

– «خفه شو. دوستم باش.»

– «ما نمی تونیم دوست باشیم.»

– «آهنگ دوس داری؟»

– «نه.»

– «او بیخیال. هر کسی آهنگ دوس داره.»

سی تلفنش را همراه هندفری ای در هم تنیده از جیب پشتی شلوارش درمی آورد.

– «بیا. برات یه پلی لیست درست می کنم.»

نئو اخم می کند:

– «هیچی قرار نیست درست کنی.»

مترجم: جیران

حتی بالا آوردن انگشت اشاره‌اش رو به شخص مورد توبیخ، باز هم اخطارش را ترسناک و اثرگذار نمی‌کند.

شصت سی روی صفحه‌ی موبایل ضربه می‌زند.

– «نظرت درباره‌ی کلدپلی، باخ و تیلور سوئیفت برای یه شروع سه گانه چیه؟»

نئو با بی‌حوصلگی می‌پرسد:

– «به نظرت من در حال عبور از دوران شکست عشقی تو یه ساحل تو قرن 17ام؟»

سی چشم‌هایش را بالا می‌آورد، با تصورش می‌گوید:

– «موزیک ویدیوی خوبی می‌شه‌ها.

با راک کلاسیک شروع می‌کنیم. دیگه نمی‌تونی مشکلی با سبک راک کلاسیک داشته باشی.»

نئو داد می‌زند:

– «کوئر!»

سی یکه خورده از جا می‌پرد، این بار درد موجود در صدای نئو را متوجه می‌شود.

– «می‌بخشمت، ولی ما قرار نیست دوست بشیم.»

نئو لب پایینی‌اش را گاز می‌گیرد تا جلوی لرزیدنش را بگیرد، و خیلی آنی در ذهن سی

ایده‌ی به وجود آوردن ارتباط با چند سیب و موسیقی، همچو قطع شدن یکپهویی یک

مترجم: جیران

تصنیف محو و نیست می‌شود. ناگهان، فاصله‌ی بین آن‌ها بسیار بزرگ‌تر از قبل به نظر می‌رسد.

نئو اشک چشم‌هایش را پاک می‌کند:

– «فقط برو، لطفا.»

و سی با کمی این پا و آن پا کردن می‌رود.